

منوچهر جمالی

کتاب

«مولوی و سایه هُما ، در غزلیاتش»

«جُستاریکم»

**مرا سایه هُما ، چندان نوازَد
که گوئی ، سایه او و ، من ، هُمایم
مولوی**

**چرا ، هُما ، سایه مولوی میشود ؟
چرا ، سیمرغ ، سایه هر انسانیست ؟
ایستادن سیمرغ بر تارک سر رستم
یا انداختن سایه بر سر رستم
برای پیرو ز شدن براهور امزدا**

برای درک مفهوم «سایه» در غزلیات مولوی باید داستان جنگ اسفندیار و رستم در شاهنامه را بررسی کرد این جنگ، جنگ «اهورامزدا» با «سیمرغ» است این اهورامزداست که ، «جهاد دینی» را به ایران میآورد و سیمرغ ، که فرهنگ اصیل ایرانست، برضد ، جهاد دینی است. بهره ای از اندیشه فرهنگ سیمرغی ، در منشور **کوروش کبیر**، بازتابیده شده است پس از شکست رستم از اسفندیار

سیمرغ ، بیاری رستم میشتابد
 و پرخود را ، برفرق سر رستم میمالد
 و سپس « برفرق سر رستم ، می ایستد »
 این همان پدیده ایست که سپس بنام « سایه انداختن هما »
 مشهور شده است . از این رو باید این بخش داستان را
 در شاهنامه ، دقیقاً بررسی کرد
 « سایه افکندن » ، به معنای آنست که
 « سیمرغ ، جُفت رستم میشود »
 و این سیمرغست که در شاهنامه
 بفرمود ، تا رفت رستم ، به پیش
 بمالید بر تارکش ، پرّ خویش
 تارک سر ، بهمن است

پیشگفتار

درک آنچه را مولوی « سایه » میخواند ، نه تنها برای شناخت
 اندیشه های او ، بلکه برای شناخت دبیات ایران ، و جنبش عرفان
 در ایران ، ضروریست ، چون « سایه » ، یکی از « مفاهیم
 کلیدی » غزلیات او ، و فرهنگ سیاسی ایران است . با درک
 داستان جنگ رستم و اسفندیار ، و بیاری رستم شتافتن سیمرغ ، و
 مالیدن پر خود بر تارک سر رستم ، و سپس ، ایستادن
 فراز سر رستم ، میتوان معنای « سایه » را در ژرفایش فهمید .
 چون « سایه افکندن » بر سر رستم ، به معنای « جفت شدن و
 یار شدن و اینهمانی یافتن سیمرغ با رستم » بوده است . مالیدن

پربرتارک سر، که اینهمانی با بهمن ، بُن جهان و انسان دارد ، و ایستادن « هُما براین تارک » که « جفت شدن هما با بهمن » است، بیان اینهمانی یافتن رستم با « بُن کیهان و بُن زمان » است . اینکه هما یا سیمرغ، بر سر کسی سایه میافکند، به معنای آنست که هما یا سیمرغ ، به او « حقانیت به حکومت کردن میدهد » . در پس این تصویر ، چه اندیشه بنیادی سیاسی موجود بوده است ؟ این تصویر، بیان آنست که ملت ایران ، چگونه حکومتی را می پسندیده است، و سزاوار و شایسته حاکمیت بر خود میدانسته است ، و از چه حکومتی و حاکمی، سلب حقانیت میکرده است ، و از حکومتی که حقانیت خود را نزد ملت ، از دست بدهد ، ولو « مشروعیت » هم داشته باشد، باید سرکشی کرد .

سیمرغ ، خدای مهر، یا به عبارت دیگر، اصل آمیزش با انسان است ، و با هرانسانی بدون استثناء ، جفت و یار میگردد . سیمرغ ، فرقی میان موعمن و کافر، نمیگذارد، چون او همه را، به کردار « جان » می بیند، و او ، مجموعه همه جانهاست ، او « جانان » است. در فرهنگ ایران ، « جان یا زندگی » ، بر « ایمان » اولویت دارد . « یار شدن » هم ، معنای « جفت شدن » را دارد، و ما آنرا دیگر به معنای اصلیش بکار نمی بریم . در فرهنگ ایران، خدا، یارانسان میشود ، نه به معنای « تشبیهی » امروزه آن ، بلکه به معنای « آمیختن و جفت شدن واقعی خدا با انسان » است . این پدیده ، بنام « سایه افکندن هُما یا سیمرغ » بر سر انسان ، مشهور شده ، و در درازای زمان، که معنای اصلی اش، سرکوبی شده ، هم این تصویر و هم عبارت سایه افکنی ، شکلی افسانه ای و خرافه آمیز پیدا کرده است .

سیمرغ یا خدا، « خوشه تخمها ی جان » بوده است ، و سایه، چنانکه در این بررسیها دیده خواهد شد، در اصل، به معنای « تخم سیمرغ » است . سیمرغ ، تخمهایش را فرو میافشاند، و در « تن هرانسانی » که به معنای « زهدان » است ، تخم سیمرغ ، کاشته میشود، و بدینسان ، سیمرغ در سایه افکندن ، « انسان را آبستن به خود که خداست » میکند، و این اصل آبستنی ، یا دوگیان ،

دوجانه بودن را، « بهمن» مینامیده اند ، که به معنای « تخم درون تخم ، مینوی مینو » هست .

خدا، سایه هرانسانی میشود . تخم خدا درانسان میروید و میشکوفد، و اصل روشنی و بینش میگرده . بدینسان ، سایه افکندن سیمرغ ، به معنای آنست که خود انسان را ، سرچشمه بینش و روشنی میکند . سیمرغ هرکجا که سایه افکند ، آنجا آباد میگردد، و روشنی و بینش، در آنجا پیدایش مییابد .

این « جفت بودن خدا و انسان باهم » ، یا « یاربودن خدا و انسان باهم » ، « پری » هم نامیده میشده است ، که همان واژه « *paire* » انگلیسی و « *Paar* آلمانی است . در این پیوند، درتن انسان ، سیمرغ که مرغ چهارپرباشد (چهارنیروی ضمیرانسان) با آرمتی ، زخدای زمین که تن انسان است ، باهم جفت میشوند و زناشویی میکنند (*sich paaren*).

بدینسان انسان، موجودیست که فطرتا ، جفت است ، به همین علت به انسان ، « مردم = مر + تخم » گفته میشود، و سپس الهیات زرتشتی آنرا « مَرَت + تخم » کرده است . پیشوند « مر + مار » در واژه « مردم » ، به معنای « جفت » است .. چنانکه در انگلیسی « ماری *to marry* » و در کردی « ماره » ، به معنای زناشویی کردن است . « مردم » که انسان باشد ، به معنای « تخم آفریننده ، تخم نو آفرین ، اصل شادی *merry* » است ، چون جفت بودن ، هم اصل آفرینندگی، و هم اصل شادی، شمرده میشده است . در این جستارها این موضوع بیشتر ، گسترده خواهد شد . خدای ایران ، « مرسپنتا + مار سپنتا » هم خوانده میشده است . این واژه، به « مار » هم اطلاق میشده است ، چون از دید آنها ، « مار » ، جانوری بوده است که نیروی نوآفرینی و رستاخیزنده در خود دارد، و بدین علت ، پوست میاندازد . ما امروزه « مار » را از دیدی که الهیات زرتشتی به ما القاء کرده است ، می بینیم . و در قرآن ، شیطان ، همان مار است که در الهیات زرتشتی ، اینهمانی با اهریمن یافته بود . کردها به انسان « مه ری = مه رو » میگویند، و این بهترین گواه بر آنست که « مردم » ، « مر +

تخم « است ، نه « مرت + تخم » . انسان را « تخم میرنده » خواندن ، برای گرفتن اصالت و ارج از انسان بوده است .

انسان ، وجودیست ، « جفت » به عبارت دیگر ، فطرت انسان ، « عشق » است

هم « خدا » و هم « انسان » ، در نخستین تجربه های ایرانیان ، « گوهر جفتی » داشتند . تصویر « جفت بودن » ، و برآیندهائی را که این تصویر ، هزاره ها در ذهن ها داشته است ، ما فراموش ساخته ایم ، و طبعاً بدون یاد آوری از این تصویر ، و بسیج سازی برآیندهای آن ، نمیتوانیم فرهنگ اصیل ایران ، و همچنین غزلیات مولوی را درک کنیم . این تصویر « جفت بودن » را نباید به یک تصویر « جنسی + شهوانی » کاست ، بلکه این تصویر ، یک تصویر انتزاعی و کیهانی و کلی است . جم که « بُن انسانها » شمرده میشد ، « بیما » نامیده میشد ، که به معنای « تواءمان » هست ، که سپس به مفهوم « دوقلو و همزاد » ، کاسته شده است . نه آنکه جم و جما ، « دو انسان جدا از هم باشند ، که فقط هنگام زاده شدن ، دوقلوبوده اند » ، بلکه خود جم ، و خود جما ، در گوهرخودشان هردو ، « تواءمان یا جفت » بودند . گوهر و سرشت انسان یا خدا ، جفت است . « مردم » که انسان باشد « =مر + تخم » ، یک تخمست ، و چنانکه هر تخمی ، دارای سپیده و زرده است ، او هم در درونش و گوهرش ، تواءمان است . اساساً واژه « همزاد » نیز معنای دوقلوی ما را نداشته است ، بلکه معنای « جفت » را داشته است . تصویر « تواءمان » از دید این فرهنگ ، « آمیزش دونیرو با همست ، که بیان « اصل عشق » میباشد ، و طبعاً ، چنین گوهری ، « اصل آفرینندگی ، و پیدایش نیرو ، و آفرینش روشنایی و بینش و زیبائی و شادی شمرده میشد ه است » . البته چنین تصویری ، اصالت را در خود گوهر هر جانی درگیتی میدانست ، و طبعاً ناسازگار با « تصویر الاهی خالق بود »

که گیتی را فراسوی وجود خودش ، خلق میکند . در این صورت ، هیچ چیزی، غیر از او، اصل خلافت نیست .
 به عبارت دیگر با پیدایش چنین تصویری از «**خلافت انحصاری**» ، تصویر **جفت بودن هرجانی و هرانسانی** ، سرکوبی شده ، و از متون و معنای واژه ها ، حذف و تبعید گردیده، و زشت ساخته شده ، و به تصویر شهوانی و جنسی ناب ، کاسته گردیده است . در حالیکه ، فرهنگ ایران ، هرجانی را ، در اثر قبول اندیشه «**جفت بودن گوهرش**» ، اصل آفرینندگی میدانست .
هرجانی و هرانسانی را ، اصیل و سرچشمه «خود آفرینی و خود زائی و خود رویی**» میدانست .**

«**جم = پیما**» ، در اصل، به معنای «**دو چیز جدا ناپذیر از همد**» ، فرد انسان در گوهرش ، «**یوغ = جفت = یوگا = وصال و عشق و جشن**» هست . به عبارت آنها ، خدا (= سیمرغ) ، سایه هرانسانی بود . واژه «**سایه**» ، که در پهلوی و در اوستا «**سایاک و سی ور**» باشد (و در جستارهای آینده، بطور گسترده، بررسی و باز نموده خواهد شد) به معنای «**تخم سیمرغ یا تخم ماه**» است، که از درخت همه تخمه، افشاندده میشود ، و در «**زمین تن انسان**» ، کاشته ، و «**گوهر پنهان انسان**» میشود . به این علت ، هرانسانی ، **سایه دارد** . هرانسانی ، آستن است و خدا که جنین در شکم اوست ، **سایه اوست** . سپس که این جهان بینی و تصاویرش، سرکوبی و فراموش ساخته شد ، این اصطلاحات ، شکل خرافی پیدا کردند . اینست که **هرانسانی ، جفت، یا یوغ یا یار خدا (= سیمرغ = هما)** است . در یک اصطلاح ، انسان همیشه به خدا، **یا به حقیقت، یا به بینش، و یا به حق** ، «**آستن**» است . در اصطلاح دیگر، **هما ، سایه هرانسانی است**، و این سایه ، هیچگاه از او جدا نمیشود، و انسان نمیتواند از سایه اش بگریزد . این سایه یا تخم، که در انسان بروید ، انسان ، خودش ، اصل روشنی و بینش میگردد . او میتواند با نور خودش و با چشم خودش ببیند . خوب دیده میشود که «**سایه**» در این فرهنگ ، **یک پدیده گوهری هرانسانی شمرده میشود** . در حالیکه در ذهن ما، در اثر

نوری که از خارج ما (از خورشید ...) به ما میتابد ، ما ، « سایه پیدا میکنیم » ، و سایه ، عرضی و فرع بوجود ماست ، و « به خود خودش ، وجودی ندارد » . برای ما ، سایه ، در اثر تابش نور خورشید از بیرون ، یا سرچشمه روشنائی دیگر ، در پس یا پیش یا کنار ما ، پیدایش می یابد ، و جزو گوهر ما نیست ، و هنگامی ، خورشید ، یا نور افکنی نباشد ، سایه ای هم از ما وجود ندارد . همانسان که افکار و عقاید ما ، سایه هائی هستند که در اثر تابش نور محمد یا عیسی یا موسی یا اهورامزدا یا افلاطون و ارسطو و یا هگل و مارکس ... به ما ، در کنار وجود ما ، پیدایش می یابند ، و هنگامیکه این گونه سرچشمه های نور ، به عقل و تجربه ما نتابند ، ما بی سایه (بی دین و بی فکر) میشویم !

اینست که مفهوم ما از سایه ، با مفهوم سایه در این فرهنگ ، بکلی باهم فرق دارند . در این فرهنگ ، هر انسانی ، سایه دارد . سایه ، **جفت وجود انسانست** . این بود که بُن انسانها که جم باشد ، در گوهرش « جفت = بیما = تو امان » بود . مثلاً ، نام سیمرخ ، « **خواجه** » بود . خدا ، **خواجه بود** . چون خواجه ، پیکریابی همین اندیشه « جفت » است . « خوا » ، تخم یا نطفه نرینه است ، و « جه = زه » ، زن و زهدان است . خواجه بودن ، بیان « نرماده بودن » ، هم نر و هم ماده بودن است . اصل خود را ، هم خودش و بیس است و هم خودش رامین ، هم خودش ، لیلی است و هم خودش مجنون . هم خودش **گلچهره** است ، و هم خودش ، اورنگ است ، هم خودش **صنم (= پیروز)** است ، و هم خودش **بهر روز** .

« خواجه بودن » ، معنای « اصالت و مستقل بودن ذات » را داشته است . همین اندیشه است که بارها در غزلیات مولوی میآید ، و در همین راستا نیز ، فهمیده میشود . **وقتی تو ، این هر دو با هم هستی ، آنگاه خودت ، میزان و معیار خودت هستی . خودت ، هم ترازو ، و هم واحد سنجش خودت هستی ، و نگاه به این و آن نمیکنی ، که ترا کافر میخوانند یا موءمن میدانند .**

عاشقا در خویش بنگر ، سخره مردم مشو
تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین

من غلام « آن گل بینا » که فارغ باشد او
 کان فلانم خارخواند و آن فلانم یاسمین
 دیده بگشا زین سپس ، با دیده مردم مرو
 کان فلانت گبر گوید و آن فلانت مرد دین

به همین علت ، « **خواجه** » ، لقب و صفت متعالی و خداوندانه
 شمرده میشده است، و به هیچ روی ، معنای « مخنث » را که « نه
 زن و نه مرد » است ، نداشته است . **کسیکه** « **خواجه** » است ،
وجودی « **آزاد** » است . « **تہمتن** = تخم + تن » هم همین معنارا
 داشته است . رستم ، هم « تخم ونطفه » است، و هم زهدان (=
 تن) است، پس « **آزاده** » است .

همانسان ، خدا را که « **دیو** » می نامیدند ، همان واژه « **دوا** dva
 » است ، که هم به معنای جفت (= هر دو باهم) ، و هم به معنای «
 خدا » هست . ما « **یک** » را برتر میدانیم، چون خدا در این اثناء ،
 توحیدی شده است . ولی در این فرهنگ، « **یک** » ، پیکریابی عشق
 نبود و نمیتوانست ، آفریننده باشد . چون الهیات زرتشتی، برضد
 این اندیشه « **جفت** » بود ، خدا، بدین مفهوم که « **دیو** » نامیده میشد
 ، زشت و پلشت ساخته شد . این یک تصویر انتزاعی بسیار ژرفی
 است که کاستی، به « **مفاهیم روشن** » ما نیست ، که در بُن ،
 برضد ابهام ambiguity است (پیشوند ambos
 درواژه ambiguity همان « **انباز** » و « **همبغ** » ایرانی است که «
 هر دو باهم» باشد، و این دوتائی در نظرما، که اولویت به روشنی
 ناب میدهیم ، ما را دچار اشتباه میکند . از جمله این گوهر جفتی
 انسان که ، پیدایش گوهر خدا در او بود ، « **جفت بودن** هر تجربه
 ای ، هر اندیشه ای ، هر کاری ، هر بینشی ، هر خواستی در انسان»
 است . این ویژگی انسان ، یکر است به پدیده « **تراژدی انسانی** »
 میکشد که فقط در چنین فرهنگی ، قابل فهم و احساس است .
 همچنین « **تفکر دیالکتیکی** » ، درست در فضای این فرهنگست
 که اندیشیدن طبیعیست .

سراندیشه « **جفت بودن** » ، در این فرهنگ ، در همه پدیده ها
 گسترش می یافت . از جمله پدیده های که فوق العاده اهمیت دارد

، دو پدیده « روشنی» و « بینش» هستند، که در این فرهنگ ، باهم « جفت یا یوغ» بودند(نه دو پدیده دشمن باهم). « چشم» ، تنها چیزها را نمیدید ، بلکه آنها را « روشن هم میکرد» .

ما تجربه کاملاً متضاد با این فرهنگ داریم . برای ما ، خورشید یا سرچشمه نوری، باید این چیز را روشن کند ، تا چشم ما، بتواند آنرا ببیند . این اندیشه با الهیات زرتشتی آمد . برای فرهنگ زرخدائی ، درست ، بینش ، پس از روشن سازی نمی آمد ، بلکه این دو پدیده، درگوهر، باهم جفت بودند . از اینرو آنها به ماه و خورشید هم، « چشم» میگفتند(نه به معنای تشبیهی) . ماه و خورشید ، هم روشن میکردند و هم میدیدند . هم سرچشمه روشنی، و هم سرچشمه بینش بودند. از آنجا که برای چشم انسان هم چنین میاندیشیدند ، بدین اندیشه میرسیدند ، که هرانسانی خودش باید با نور خودش ، پدیده هارا ببیند ، نه با نور دیگری . و این اندیشه ای بی نهایت بزرگ ، و اصل آزادی فردی است .

ما این حرفها را، فوری زیر مقوله « تشبیهات شاعرانه» میبریم ، و راه خود را به درک روش تجربه آنها می بندیم . برای آنها ، آب ، هم روشن بود، و هم اصل بینش بود . از این رو هست که « چشم» و « چشمه» یک واژه اند . درپهلوی « اش» چشم است و « اشه» حقیقت یا شیرابه هرجانیست . چشم ، شیره یا شیرابه هرچیزی را میمزد . یک تخم وقتی میروئید ، همان لحظه که پیدایش می یافت ، هم روشن میشد و هم دیده میشد . این بود که « نور و چشم» برای آنها ، پدیده های جفت بودند . این جفت بودن « روشنی» و « بینش» ، ریشه در مفهوم «اصالت انسان» داشت . و درست ادیان نوری ، نور را از چشم، جدا میساختند .

« یکی» ، نور را به پدیده و تجربه ، می تابد، و آنگاه انسان، میتواند آن پدیده یا تجربه را با چشمش ببیند . در همه تئوریهای روشنفکری ، کنونی نیز این « پیش فرض» ، به طور پوشیده موجود است ، و بدیهی گرفته میشود . با افلاطون و تئوری غارش ، این اندیشه ، در فلسفه نیز رایج در بازار فکر شده است . فیلسوف ، مانند رسول و نبی در ادیان نوری ، رسالت روشن

کردن دارد ، تا زندانیان در غارو ظلمت ، بتوانند پدیده هارا ببینند . این ادعاها ، در فرهنگ ایران ، در اثر همان « جفت گرفتن نور و چشم » ، پوچ و بی اعتبار و بی معنا بود .

همین اندیشه « جفت بودن نور و چشم » بود که گوهر تفکرات عرفا را در ایران ، معین میساخت ، هر چند که این جفت بودن ، دیگر ، به کردار پیشفرض ، باز شناخته نمیشد . در غزلی مولوی ، این اندیشه جفت بودن نور و چشم ، و « شناخت خدا یا حقیقت را بدون واسطه » نشان میدهد .

در آغاز « خدا » را « معنای جهان هستی » میدانند ، و اسما ، فقط بهانه شناخت او هستند . ولی بلافاصله میگویند که هارون ، برادرش ، بدون آنکه موسی (= کلیم) معجزه عصا یا ید بیضا را بکند (بدون اسم ها) موسی را میشناخت . چشم ، نور را مستقیم می بیند . اینست که مولوی در غزلیاتش بسیار دم از آن میزند که باید ، پیش خورشید ، برهنه شد (واسطه ها و آموخته ها و منقولات را دور انداخت) تا انسان بتواند در دریای نور شنا کند ، و تنش مانند تخم ، آب را بنوشد و بمکد .

چو اوست « معنی عالم » به اتفاق همه
 بجز به خدمت « معنی » ، کجا روند اسما
 شد ، اسم ، مظهر معنی که « اردت ان اعرف »
 و ز اسم یافت فراغت ، بصیرت عرفا
 ولی عارف برای شناخت معنای جهان ، نیاز به اسم و واسطه ندارد
 کلیم را بشناسد به معرفت ، هارون
 اگر عصاش نباشد ، و گر ید بیضا
 چو « نور » گفت خداوند خویشتن را « نام »
 غلام « چشم » شو ، ایرا ز نور کرد چرا
 از این عبارت قرآن که « الله نور السموات والارض » باشد ، بهره
 میبرد و درست از همین آیه که الله ، نور است ، نتیجه بر پایه «
 جفت بودن چشم و نور » و برضد « واسطه و پیامبری » میگیرد .

تو خواهی که مرا مستور داری
 منم روز و ، همیشه روز ، رسواست

معیار قرار دادن چشم در شناخت حقیقت در عرفان ، ریشه در همین تصویر « جفت بودن یا یوغ = یوگا = جوک » قرار داشت . در میان چشم و بینش ، هیچ شکافی و فاصله ای و خلاء ای نیست . این اندیشه ، بنیاد آزادیخواهی و اصالت انسانیت که در جنبشهای سیاسی و اجتماعی از آن بهره برده نشده است . اینست که مسئله عرفان ، « دیدن حسن یا زیبایی ، یا روی محبوب » ، اساس شناخت است ، نه « ایمان به قرآن و به محمد و به ... که با گوش و با منقولات ، سروکار دارد» .

گوشم شنید قصه ایمان و مست شد

کو قسم چشم ؟ صورت ایمانم آرزوست

یکدست ، جام باده (سیمرغ) و یکدست ، جعد یار (موگیس = سیمرغ)

رقصی چنین ، میانه میدانم آرزوست

این تجربه جفت بودن نور و چشم ، بینش و روشنی ، یک تجربه استثنائی و تنها نبود ، بلکه در همه گستره ها ، پراکنده و پخش بود . انسان در هر تجربه ای ، در واقع ، دو تجربه جداناپذیر و جفت باهم دارد ، و در هیچکدام از تجربیاتش نمیتواند ، این دو بخش را از هم پاره کند و یکی را نابود کند و دیگری را نگاه دارد . 1- یکی تجربه از « آنچه هست » و 2- دیگری ، تجربه ای دوپهلوی از الف = « آنچه ، هست می نماید ، ولی نیست » ، و ب = « از آنچه نیست می نماید ، ولی هست » . این تجربه دوپهلوی و دو رویه ، همان « سایه » میباشد که جفت و یا یوغ ، با تجربه از « آنچه هست » میباشد . به عبارت دیگر در این جهان بینی ، هر چیزی ، سایه ای دارد ، و سایه اش ، جفت جداناپذیر از آن چیز هست .

این یک اندیشه انتزاعی کلی بود که به این شکل بیان میشد . ما امروزه با مفهومی که از سایه داریم ، و درست در جهان نگری که ضد این جهان نگری است ، پیدایش یافته ، این اندیشه را مخدوش و مشکوک می شماریم . جهان نگریهائی که از اولویت روشنائی ، پیدایش یافتند ، این « جفت بودن گوهری تجربه را در انسان » نمی پذیرند . آنها میکوشند که تجربیات انسان را « بی سایه » سازند . آنها میکوشند که « آنچه سایه است » ، بی ارزش و بی

اعتبار سازند . برای مثال ، مسئله سکولاریته امروز ، با همین تجربه سایه ای کاربرد . دربرخورد با همین تجربیات سایه ایست ، که « آنچه از یکسو، به کردار - گذر - تجربه می‌گردد ، ازسوی دیگر، به کردار - تحول و افزایش و رویش - تجربه می‌گردد . ازیکسو، تجربه از دست دادن و ربوده شدن درکار است ، و ازسوی دیگر، تجربه رویش و افزایش و شکوفائی درکار است . یکی، گذر می بیند ، دیگری تحول . یکی « فنا» می بیند ، دیگری « نوشوی و فرشگرد ». درحالیکه درانسان ، همزمان باهم ، « این تجربه گذر، با تحول » ، جفت « تجربه واقعیت = آنچه هست » میباشد . با اولویت یافتن اندیشه روشنائی ، این جفت، که درواقع « سه گوشه ایست » ، ازهم پاره ساخته میشوند . آنگاه یکی ازاین تجربیات، وجود ما را فرامیگیرد . مثلاً آنچه زمان گذرا یا فانی ، خوشی گذرا ، سعادت گذرا ..و بالاخره آنچه دنیوی خوانده میشود «، گرانیگاه تجربیات ما می‌گردد. ما درهرخوشی، فقط گذرش و فنایش را درمی یابیم ، نه تحول و دیگرگونه شدگی و افزایش را . هنوزشیرینش را نچشیده ، تلخی فنا، خوشی را زهرآلود میکند .

دراینصورت نیاز به سعادت اخروی داریم ، تا چنین غایتی ، ارزش و معنای به زندگی گذرا بدهد . کاهش زندگی، به « درک گذرها و گذشتنی ها » ، بی ارزش ساختن زندگی در گیتی است . دراین صورت ، بقا درفراسوی گیتی است که معنا و ارزش، به این زندگی گذرا میدهد . درست ، آنچه میگذرد ، « هست نیست » است . آنچه میگذرد ، چیزاست که درظاهر، بسیار ارزش دارد ، ولی درباطن ، بی ارزش است . آنچه در ظاهرهست، درباطن ، نیست . اینها ، نیستند ، ولی هست مینمایند . وجودی هستند، که عدمند . مهربی هستند که کینه اند . نعیمی هستند که جنت اند . شیرینی درظاهرهستند که درباطن ، تلخند . درظاهر زندگی، و درباطن ، مرگند . درظاهر، زیبا و درباطن ، زشتند . آنچه میگذرد ، هستی است که بخودی خودش ، بی ارزش و بی معناست، تحول و افزایش نیست ، بلکه فقط فناست . چیزاست که

انسان دوست میدارد ، ولی باید به آن پشت کند . گیتی ، فانی ، یعنی گذراست . آنچه هست ، از خودش بقا و دوام ندارد ، و آنچه بی دوام است ، بی ارزش است . درحالیکه ، همین تجربیات سایه ای ، پهلوی دیگری هم دارد . و آن پهلو، تجربه چیزهایی است که هرچند به ظاهر نیست، مینمایند ، ولی هستند . امیدهایی و آرمانهایی و روعیاهائی از چیزهایی که امروز نیستند ، ولی فردا یا پس فردا ، واقعیت میشوند . و واقعیت هائی که امروز برکرسی قدرت نشسته اند ، همین واقعیتها و هست ها ، فردا ، جزو افسانه ها و گذشته ها و فراموش شدن آنها میگردند .

ازسوئی دیگر ، « خوشیهای در آنی که میگذرد » ، مانند تجربه آبیست که درخت وجود انسان را شکوفا و رویا میسازد ، با آنکه محو و ناپیدا میشود . « گذرو گشت ، فنا نیست » ، بلکه « تحول » هم هست . یکی در اثر دیدن یک پهلو از تجربیات سایه ای ، درگذر ، فنا می بیند ، و دیگری در اثر دیدن پهلو دیگری از تجربیات سایه ای ، تحول و امید پیشرفت و روعیای نوآفرینی دارد . در غزلیات مولوی ، برعکس جهان نگریهائی که بر اولویت روشنی ، استوارند ، این تجربه « سایه » ، ژرفائی گسترده می یابد . پدیده « خیال » در غزلیات مولوی، درست بیانگر این تجربه « سایه » است . هم « آنچه هست می نماید ، ولی نیست » ، « سایه است ، و هم « آنچه نیست می نماید ، ولی هست » ، « سایه است . اینست که « خیال » ، در گوهرش دوپهلوی است . مثلا برای مولوی ، آنچه در دهان مردم ، « خود » ، نامیده میشود « چیزی است که خود می نماید ، ولی خود نیست » . و درست « بیخود » ، « آنچهی که نیست می نماید ، ولی درست همان خود هست » .

برای مولوی ، آنچه را « دین و شریعت و عقل » می نامند ، آنچه هائیکه « هست گرفته اند » ، « به حقیقت گرفته اند » ، ولی نیستند ، و « ضدحقیقت یا بی حقیقت اند » . و « عشق » و جان ، چیزهایی که نیست مینماید ، ولی هستند . اینست که پدیده

« سایه » یا « خیال » ، در غزلیات مولوی ، نقش فوق العاده بنیادی را بازی میکند .

گرانینگاه زندگی انسان، در مسائل اجتماعی و سیاسی و اخلاقی و دینی ، درست در همین « تجربیات سایه ایش » میباشند . این تجربیات سایه ای هستند که « همه را به خود میکشند » . انسان همیشه گرداگرد این تجربیات سایه ایش ، طواف میکند ، ولو آنها را هم مسخره کند، و بی ارزش بشمارد، و حتی انکار کند . سیاست و اجتماع و اخلاق و دین ، درست گرداگرد همین « تجربیات سایه ای » میچرخند . روعیا ها ، امیدها ، غایات و هدفها ، و آرمانهای او، آینده نگرهای او ، همه جزو « تجربیات سایه ای او » هستند . انسان امروزه ، با اولویت دادن به روشنی در دین و فلسفه اش ، از سایه خودش ، از سایه حقیقت خودش ، از سایه خدای خودش هم میگریزد . انسان ، میخواهد فقط « خود روشن ، حقیقت روشن ، خدای روشن ، دین روشن ، عقل روشن ، اندیشه روشن ، معیار روشن ، روش روشن ... » داشته باشد . انسان، ارزش و اعتبار به آگاهبود ، به خود ، به برونسو ، به واقعیت ، به قدرت میدهد ، و پشت به « بخش بیخود ، به درونسو ، به آرمان و روعیا و خیال میکند، و آنها را فرعی و حاشیه ای و بی اعتبار می شمارد .

در غزلیات گوناگونی از مولوی دیده میشود (در مقالات آینده خواهد آمد) که مولوی سایه را در همان راستای فرهنگ ایران ، « جفت گوهری وجود انسان » میداند . بدون دانستن این زمینه فکری در فرهنگ ایران ، غزلیات مولوی ، کژ و مژ فهمیده میشود . خدا یا معشوقه یا سلطان عشق، یا پری و پریزاده ، جفت جداناپذیر انسانند ، ولو آنکه بیرون از او یا در درون او پنهان باشند . بازی این جفت با انسان ، مانند رقص سایه است که گاهی در پس و گاهی در پیش و گاهی ناپیدا یا کم پیدا و گاهی در زیر پا، یا خفته در زیر ماست . « جفت ها » ، در دور شدن از هم ، به هم نیز کشیده میشوند، ولی هرگز از هم پاره و گسسته نمیشوند . « دوری » و « کشش » باهمند . جفت ، اشتیاق ببازگشت به اصلش

که جفتش هست، دارد. اصل انسان ، جفت انسانست . رابطه انسان با ارزشها و شناخت حقیقت ، رابطه جفتی است . مولوی درغزلی ، این اندیشه را درتصویر جفت بودن « پا و کفش » ، نشان میدهد . هر جانی، نیکی و بدی را، در اثر اینکه جان با شناخت نیک و بد ، جفت است ، در همان تاریکی، از هم باز میشناسد ، و پا برای یافتن کفش خود، نیاز به نور هم ندارد .

جان چون نداند نقش خود ، یا عالم جان بخش خود
 پا می نداند کفش خود ، کان لایق است و بابتی
 پاراز کفش دیگری ، هر لحظه تنگی و شری
 وز کفش خود شد خوشتری ، پارا در آنجا راحتی
 جان نیز داند جفت خود ، وز غیب داند نیک و بد
 کز غیب هر جان را بود ، در خورد هر جان، ساحتی
 پیوند خدا یا حقیقت با ما ، چیزی جز همین بازی جفت گریزنده
 و پنهان شونده ما ، با ما نیست . البته این اندیشه، نفی هر واسطه
 ایست . جان انسان، در گوهر خودش در کورمالی، حقیقت و نیک و بد
 را که جفتش هستند، می یابد و میشناسد .

هم آگه و هم ناگه ، مهمان من آمد او
 دل گفت که : کی آمد ؟ جان گفت که : مه مه رو
 او آمد در خانه ، ما جمله چو دیوانه
 اندر طلب آن مه ، رفته به میان کو
 او ، نعره زنان گشته از خانه که ، اینجایم
 ما غافل از این نعره ، هم نعره زنان هر دو
 در نیمشب جسته جمعی که چه ؟ دزد آمد
 و آن دزد همی گوید : دزد آمد و ، آن دزد ، او
 آمیخته شد با نگش ، با بانگ همه ، ز انسان
 پیدا نشود بانگش ، در غلغله اشان یک مو
 این بازی طلب ، با اندیشه جفت بودن طالب و مطلوب در انسان ،
 همراهست . از این رو هست که مولوی میگوید که :
 گدا رو مباش و مزن هر دری را که هر چیز را که بجوئی توانی
 دلا خیمه خود برین آسمان زن مگو که نتانم ، بلی میتوانی

این اندیشه جفت بودن گوهری ، در فرهنگ ایران ، سرچشمه جنبش و رقص و حرکت است . گوهر جفتی در انسانست که سرچشمه آفرینندگی و نوزائی و رقص است . اینست که با پدیده جفت بودن انسان با سایه اش خدا ، حرکت ، طلب ، بازی ، رقص آغاز میشود .

معشوق ، غیر ما ، نی ، می ، جز که خون ما ، نی
هم جان کند رئیسی ، هم جان کند غلامی
این پریزاد درون ما ، که جفت ماست ، مارا به رقص و شور و
نوشوی میانگیزد :

هرروز پریزادی ، ازسوی سرا پرده
مارا و حریفان را ، در چرخ در آورده
دی رفت سوی گوری ، در مرده زد او ، شوری
معذورم آخرمن ، کمتر نیم (به معنای نیستم) از مرده
هرروز برون آید ، ساغر به کف و گوید
والله که بنگذارم در شهر ، یک افسرده

درست خود واژه « پری » ، که در اذهان ما و در ادبیات ، معانی دست دومش زنده مانده است ، به معنای « جفت » است . به همین علت « پر » به به بال هر مرغی بطور کلی ، و به بال سیمرغ خصوصا اطلاق شده است ، چون « پر » به معنای جفت است . اینست که سیمرغ ، یا با دوتا ، یا با چهارتا ، یا با شش تا پرنشان داده میشوند . دوتا و تته مرغ ، سه تائیند . چهارتا پر و تته مرغ ، پنج تائیند . و شش تا پر و تته سیمرغ ، هفت تائیند . در انگلیسی واژه pair و در آلمانی Paar به معنای دو چیز همسرشت و هم صفت که همدم و انبار همدیگر باشند ، یا دو صفت بهم چسبیده یا متمم ، داشته باشند ، گفته میشود . رابطه زناشویی و همبستری و جفت گیری sich paaren با این واژه بیان میشود . این واژه در لاتین هم (par + paris) هست . از این ریشه ، واژه های بسیار مهمی در زبانهای غربی پیدایش یافته است که از جمله + paradox + Paritaet + Partner + party (Partei) + parasit میباشند . در کردی ، معانی از ترکیبات « پر ، پری »

باقیمانده است که نشان میدهد که « پر و پری » معنای جفت داشته است . چنانچه « په ری » و « په رده » به معنای « حجله » است . « په راندن » ، به معنای جفت کردن نر بر ماده است . « په ره ک » ، به معنای بسیار جماع کننده است .

« پرگار » ، برای آن « پرگار » است ، چون دو سر ، یا دو انتهایش ، باهم جفتند ، هر چند ، یکی ، ساکن ، و دیگری درگشت و گذار است ، ولی از هم جداناپذیرند . این جفت سکون مرکز پرگار و گردش نقطه پیرامونی پرگار ، یکی از تصاویر مهمیست که عرفا بکار میبرند . مولوی گوید :

نگردد نقش جز بر کلک نقاش بگرد نقطه گردد پای پرگار

مرا میرس عزیزا که چند میگردی

که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار

سکون و جنبش باهم جفتند . یکی از واژه های بسیار مهم ، که به غلط ترجمه شده است ، واژه « فردوس یا پردیس + daeza + paeri » است که در اوستا به شکل pairi- daeza میباشد . معمولا این واژه را چنین ترجمه میکنند « جایی که پیرامونش دیوار کشیده شده » . ولی پردیس یا فردوس ، به معنای « جایگاه و وطن عشق ورزی و هماغوشی و جفت شدن و طبعاً جای آفرینندگی و جشن » است . پردیس ، « میهن عشق » است . از جمله واژه ها ، خود واژه « پرنده » است که به معنای (پر + انده) تخم یا اصل جفت است . پرنده ، بیان آنست که با داشتن یک جفت بال ، میتوان جنبید و پرواز کرد . جفت شدن ، سرچشمه حرکت و پیدایش و آفرینندگیست . و واژه « پرویز » هم که « apar + vej » باشد به معنای « تخم جفت » است ، و چون پرویز ، تخم جفتی است ، بُنی است که نمیتوان هرگز آن را نابود ساخت ، از این رو ، پیروز است . پیروز ، چیزیست که به رغم شکست خوردن و مغلوب شدن و سوختن و خاکستر شدن ، و ویرانه شدن ، به رغم کشته شدن ، همیشه از نو ، زنده برمیخیزد ، چون در خودش ، بُنش را دارد . این ویژگی ، ویژگی بنیادی سیمرغ یا سمندر (سمن + در) یا عنقا ست ، چون « بُن » هست . پرویز ، که نام منزل سوم و نام

خوشه پروین هم هست ، درست به همین علت جفتی است . معنای « پرویز » ، پیروزی است . از همین جا میتوان شناخت که پیروز ، معنای « مظفر یا غالب یا فاتح و شکست دهنده » را نداشته است ، بلکه با پدیده عشق = جفت بودن ، سروکار داشته است که در این باره در همین گفتار بیشتر سخن خواهد رفت . هنگامی اسفندیار ، سیمرغ را درخوان پنجمش ، میکشد ، دوفرزند سیمرغ که جفتند ، باهم پرواز میکنند و خود را نجات میدهند .

دوبچه است او را ، ببالای او

همان رای پیوسته با رای او ...

چو دیدند سیمرغ را ، بچگان

خروشان و خون از دودیده چکان

چنان بر پریدند از آن جایگاه

که از « سایه اشان » دیده گم کرد راه

این همان اندیشه ، رستاخیز بُن است . پروین ، شش ستاره (سه جفت = انطباق با روز سوم ، و منزل سوم ماه = ارتاخوشت = ارتای خوشه دارد) آشکار و یک ستاره پنهان دارد ، که نقش تنه را بازی میکند . جفت بودن ، معنای « اصل آفرینندگی و اصل پیدایش » را داشته است . همانسان یک جفت ، در اثر هماهنگی ، معنای « زیبایی » دارد . به همین علت ، « پری » ، به معنای زن زیبا بکار برده میشود . و واژه های « پرواس + پرماس » که معنای لمس و لامسه یا « دست سودن بر چیزی » را دارد ، در اثر همین تجربه « جفت شدن اندام بسائی ، با شیئی محسوس است و درست در همین رابطه در غزل مولوی پیش میآید (جفت شدن حس بامحسوس ، عقل با معقول . اندام حسی ، پدیده ای را حس نمیکند ، عقل ، چیزی را نمیفهمد ، بلکه اندام حسی و پدیده (محسوس) باهم ، « محسوسیت » را پدید میآورند . انسان ، یک چیزی را حس نمیکند ، بلکه آن چیز و انسان ، باهم « احساس و درک » را به وجود میآورند . عقل و تجربه ، باهم ، اندیشه و فهم میشوند . جفت یا یوغ یا پر و پری یا یاروایار (عیار) ، معنای « جذب شدن به اصل و بُن = یا سیمرغ » را داشته است ، که در این صورت ،

در انسان، نیروی آفرینندگی و نوشوی و فرشگرد و نیروی سحرانگیز غیر منتظره تولید می‌گردد .

به همین علت ، سیمرغ ، پرخود را به زال میدهد . این به معنای آنست که ، تو بامن جفتی ، و هر وقت بخواهی ، امکان جفت شدن ، یا یوغ شدن ، یا وصال با من را داری . هرگاه این پر را آتش بزنی (آنرا بیفروزی) ، من بلافاصله در تو برمیخزم و افروخته و زائیده میشوم . افروختن ، رویانیدن تخم بوده است . من و تو بلافاصله از آفرینندگی ، افشاننده میشویم . در اثر همین تصویر است که مولوی میگوید که آنگاه ، خوی بد تو درمان میشود، که به بُنت که جفتت هست، به پیوندی .

خوب شدن ، در اثر اطاعت کردن از احکام این شریعت و آن دستور اخلاقی نیست ، بلکه پیآیند یافتن و دیدن یار (که باز معنای جفت دارد) است . این پری ، یا این سیمرغ در خود هر انسانی است . مسئله پیروی از یک دستور، در یک عمل یادر اندیشه نیست ، بلکه مسئله « تحول یافتن از بُن انسان ، در میان » است .

آب بد را چیست درمان، باز در جیحون شدن

خوی بد را چیست درمان ، باز دیدن روی یار

در اثر این « جفت دانستن گوهر انسان و گوهر خدا » ، آنها معنای کاملاً متفاوتی از « سایه » و « تجربیات سایه ای » داشتند که ما امروزه از سایه داریم .

بی او فکنم عشرت گه تشنه و مخمورم

جفت نظرش باشم ، گر جفتم و گر فردم

من شاخ ترم اما، بی باد کجا رقصم

من سایه آن سروم ، بی سرو، کجا گردم

بطور مثال برای چشمگیر ساختن مسئله ، نگاهی به این شعر مولوی میاندازیم که میگوید :

مرا سایه هما ، چندان « نوازد »

که گوئی ،سایه او و ، من ، همایم

« نواختن و نوازش » ، نه تنها به معنای بخشیدن و مهربانی کردن و مانند دوست یا برادر باکسی رفتار کردن و کسی را به مرادش

رساندن میباشد ، بلکه معنای « آهنگ و سرود و آواز ساز » را هم دارد . نی نواختن ، معنای « ساختن جشن » را داشته است . خود واژه « جشن = یسنا » به معنای « نی نواختن » هست . چنانکه گفته میشود : نی نواز و تنبک نواز و چنگ نواز و دف نواز از جمله دیو مازندرانی که با سرود مازندرانش، کاوس را به کردن کارهای محال میانگیزد ، « خشنواز » نام دارد . ولی اینکه « هما یا سیمرغ » مینوازد ، به تصویر « خدای موسیقی و طرب بودن این خدا » باز میگردد . اساسا واژه « نواختن » ، مرکب از « ni+vaak » است که به معنای « بانگ و آواز نای » است . هما در ترکی ، لوری قوش خوانده میشود (فرهنگ سنگلاخ) که به معنای « مرغ ترانه خوان » است، و خود واژه « هوم » که پیشوند « هما = هوم + مایه = مادرو اصل نی) در اصل به معنای « نی » بوده است ، چنانکه در گویشهای گوناگون به حلق و گردن ، هوم گفته میشود، و خود واژه نی هم به حلق گفته میشود . اینست که « نواختن ابزار موسیقی » در این فرهنگ ، گونه ای « همبغی = همآفرینی = همنازی = انبازی » بود، و بیان جفت و یوغ بودن است . نائی ، نی را مینوازد ، بلکه نی ونائی باهم یک آهنگ مینوازند . انسان و زمین باهم ، ایجاد آبادی ومدنیت میکنند .

همچو چنگ ار به کناری ندهی کام دلم

از لب خویش چونی ، یک نفسی بنوازم سعدی

سیمرغ یا هما درسایه انداختن ، جشن همآغوشی و عروسی خود را با انسان، برپا میکند .هما (هوما)، هنوز نیز در میان کردها ، به معنای « خدا » است ، هر چند که با دشمنی فوق العاده موبدان زرتشتی ، سیمرغ و هما و ققنس و عنقا و رُخ (روخ = نی) ، که همه نامهای مختلف یک خدایند، برای ما در زبان فارسی ، به جهان افسانه ها تبعید شده اند ، و اینهمانی باهم را از دست داده اند . خدائی که باسایه اش ما را چنان مینواخت ، که ما خودمان خدا میشدیم ، « مرغ افسانه ای » ، و از دید روشنفکران کذائی ، جزو « خرافات » شده است . تبدیل کردن « حقیقت » به « خرافه » ، بهترین شیوه نابود ساختن « حقیقت » است . از آن

پس ، عقل انسان ، حقانیت می یابد که خرافه را ریشه کن سازد ، و بدینسان ، حقیقت ، بنام خرافه ، ریشه کن ساخته میشود .
 تبعید شدن این خدا به « مرغی درجهان افسانه ها » ، روشی زیرکانه ، یا چنگ وارونه زدن برای سلب اصالت و ارج از انسان در واقعیت بود . و امروزه با آن، درست بنام « خرافه » مبارزه کرده میشود ، تا مبدا « انسان » ، باز چنین ارجی پیدا کند . به همین علت ، از بازگشت « دجال » اینقدر هراسانند . « دجال » که « دژ + آل » باشد ، نام زشتی است که به سیمرغ داده اند . چرا این خدا ، مرغ شد ؟ ایرانیان بر این باور بودند که جان پنهان در درون هرانسانی ، مرغ چهارپریست . به عبارت دیگر چهارنیروهست که باهم درهماًنگی با هم ، هرشب به معراج میروند و باهم میآمیزند و همه جانها باهم میآمیزند و یک مرغ بزرگ میشوند . این را امروزه ، روش استقرار مینامند .
 سیمرغ ، جانی بود که مجموعه همه جانهاست . از اینرو ، سپس بنام « جانان » مشهور گردید . یک جان (All-Leben) که « آمیخته همه جانها » و معشوقه همه جانهاست . همه جانها در جستجو و همپرسی باهم ، سیمرغ یا جانان میشوند . هرانسانی ، پیوند مستقیم با خدا دارد .

تو مرغ چهار پری ، تا بر آسمان پری

تو از کجا و ره بام و نردبان (= انبیاء) ز کجا ؟

اکنون این هما یا سیمرغ ، با سایه اش انسان را به گونه ای مینوازد که انسان، خودش، هما میشود .
 همین اندیشه، در شاهنامه در جنگ رستم و اسفندیار هم آمده است که در اثر فراموش ساختن اندیشه های مربوط به این فرهنگ ، در همان شکل « داستان افسانه ای » باقی میماند . در این داستان ، درست واقعه روی میدهد ، که سپس بدان ، اصطلاح « سایه انداختن هما یا سیمرغ بر کسی » داده شد . نام دیگر هما ، « پیروز = فیروز » است . کسی پیروز میشود که اینهمانی با سیمرغ بیابد یا سیمرغ ، یارو قرین او شود ، که اصل پیروزیست . هنوز در کردی به هما ، پیروز میگویند ، و « حاجی فیروزه » که نوروز

میآید ، همین خدا بوده است که برای هدیه دادن به مردمان ، و خندانن مردمان و کودکان میآمده است . « حاجی = حجی » معرب واژه « اج » است ، که به معنای « نی » است ، چنانچه به نیستان « اجم » میگویند ، و ایرانیان ، عجم نامیده میشدند ، چون پیروان سیمرخ بوده اند . همچنین « ملانصرالدین » که پیگریابی « بینشهای خنده آمیز و خنده انگیز » هست ، درست همین سیمرخ یا هماغاست . آیا برای ما این توهین و تحقیر شمرده نمیشود که خدای بزرگ ایران ، همان « خواجه نصرالدین » باشد !

علت چنین احساسی ، آنست که اسلام و زرتشتیگری ، تصویر خدا را در ذهن ما وارونه ساخته اند . « نصر » که پیروزی باشد ، همان « نسرطائر » است که سیمرخ گسترده پر است ، و « نسر » ، تنها معنای « کرکس = کرک + کاز = مرغ درنیايشگاه ستیغ کوه » را ندارد ، بلکه معنای « سایه » را هم دارد . و در روایات فرامرز هرمزیار ، میتوان دید که کرکس ، مرده را نمیخورد ، بلکه بر آن سایه میاندازد ، و با این سایه انداختن بر مرده است ، که مرده به ارتافرورد ، می پیوندد و فرسگرد می یابد . وقتی ، همه ملت در غم فرورفته بود و از لبها ، خنده بریده شده بود ، خدای ایران ، خودش ، دلک مردم میشود ، و حقایق تلخ زندگی را ، تبدیل به بینشهای خنده آور میکند . او خودش مطرب ورقاص میشود ، و بر سرکوی و بازار میآید و برای مردمان مینوازد و میرقصد ، تا خودش ، بی هیچ واسطه ای مردمان را که یارش هستند ، شاد و خندان سازد .

خدای ایران ، خرد خندان است . این پیروزی و نصر است که بینش زاده از بُن انسان (که دین نام داشت) ، انسان را بخنداند . دین که نام سیمرخ بوده است و به معنای « بینش زاینده و خندان » است ، مانند فقیه و یا سلطان ، با امر ونهی و شمشیر ، نصرت نمیدهد ، بلکه دینیست که « بینش زاده از فطرت و طبیعت خود انسانست » ، و با خندان ساختن انسان ، پیروز میشود . سیمرخ ، بجای آنکه ، آموزگار قرآن باشد ، دایه زایش « بینش خندان از کتاب زندگی انسان » میشود . ملانصرالدین ، هیچگاه با زور و

پرخاش و سرنیزه و افکندن مردم به زندان و شکنجه گری و فرمان « اقتلوا »، پیروز نمیشود. نصرالدین، بیشتر بنام « **خواجه نصرالدین** » خوانده میشود، و لقب **خواجه**، نام خود **سیمرغ** بوده است. مثلاً در کردی « درخت سپیدار که » « سپنتا دار » باشد، و درخت « سپنتا = سه + پند » یا سیمرغ است، « **شوخ** » هم خوانده میشود. **سیمرغ**، **شوخ** است، **شوخی** میکند. گوهر این خدا، **بینش خندان**، **بینش زاده** از بُن خود انسانهاست. درین پدیده، درست پیوند دو اندیشه را به همدیگر میتوان دید. کسی به **پیروزی (= نصر)** میرسد، که **میخنداند و شوخی** میکند، **لبخند** بر لب مردم میگذارد، **زندگی** مردم را **جشن** میسازد. این خویشکاری خدا در ایران بوده است. **خدای ایران**، **بقول مولوی مادر عیش**، **یا مطرب** یا **جشن ساز** بوده است.

در حالیکه وضع ما بجائی رسیده است که وقتی میخواهیم به کسی توهین کنیم و او را خواریشماریم، میگوئیم که او « **مطرب** است ». نام خدای ایران، تبدیل به **فحش** و **دشنام** و **توهین** و **تهمت** شده است! اگر بدقت نگریسته شود، با تغییر معنای نام خدا به **دشنام**، این **زندگی** ماست که **بی مزه** و **بی معنا** شده است. این **زندگی** ماست که **نفرین** و **خوار ساخته** شده است! **زندگی** در ما شکست خورده است. چون **خدای** ما **درشاد ساختن** **زندگی** ما، **پیروز** میشد، **نصرالدین** میشد. برای **خدای** ایران، **پیروزی**، چنین معنایی داشت. **پیروزی**، **غلبه** کردن و **شکست** دادن نبود. در **غلبه** یافتن **بر مردم**، **مردم**، **دژم** و **عبوس** میگردند، و در **پیروزی**، **مردم خندان** و **شاد** و **رقصان** میشوند.

بینشی، **پیروز** است که **میخنداند** و **شاد** میسازد و **برقص** میآورد. او با **خنداندن**، **دلها** را **میرباید** و **پیروز** میشود. « **نصر دین** »، **بینشی** است که **میخنداند**، و **با خنده**، **دلها** را **میرباید**. **کینه** و **غم** را از **دلها** با **شیوه گفتش**، **میزداید**، و این را **پیروزی** میداند.

در **اوستا**، در **هادخت نسک** که پیوسته به **یشتهاست**، میتوان این **پیوند « پیروزی را با پدیده دین »** دید. مفهوم « **دین** » که « **بینش زایشی از انسان** » بود، در **الهیات زرتشتی**، با **اینهمانی** دادن

« نور، با تیغ برنده » که از میترائیسم آمده بود، و الهیات زرتشتی آنرا به ارث برده بود، و اساس مفهوم « دشمنی، و تمایز دوست از دشمن » گردیده بود، به کلی تغییر کرده بود. هادخت نسک که در اصل، یک سرود زنخدائی بوده است، بکلی مسخ و تحریف میشود، ولی اندیشه اصلی، برغم این تحریف، شناختی و بازیافتی است. دین، دوشیزه زیبائیست که از انسان، زاده میشود. دین، که به معنای « بینش زایشی از انسان » است، اصل همه زیبائیهادرگیتی است، از اینرو « هادخت نسک پاره 9 - ... پیکرش همچند همه زیباترین آفریدگان، زیباست ». و در پاره 11 دیده میشود که چنین بینشی که اصل زیبائیست، برای آن دوست داشتنی است، چون « سرچشمه بزرگی، نیکی، زیبائی، خوش بوئی، و نیروی پیروز و توانائی در چیرگی بر دشمن » است. خوشبوئی، به معنای « بینش و شناخت نیک » نیز هست. پیوند بینش زایشی که بینش خندان هست (زائیدن = خندیدن) پیروزی میآورد. پیروزی، در فرهنگ زنخدائی یا فرهنگ اصیل ایران، به هیچ روی، معنای « غلبه کردن و شکست دادن و مظفر شدن » را، که با مفهوم « تیغ برنده نور و بینش می یابد » نداشته است.

این درجنگ « بینش نوری » و « خدای نوری که نورش اینهمانی با تیغ برنده دارد، و باطل را با چنین بینشی، از حق می برد » هست که، چنین معنایی به پیروزی داده میشود. « پیروزی »، در اصل به معنای « بینش و شیوه اندیشیدن و منیدنی است که « کینه و خشم یا پر خاشجویی و ستیزه خواهی » را از دلها بیرون میکند، و بجایش مهر و عشق میآفریند. این همان شیوه ایست که ایرج در شاهنامه آنرا پی میکند و به پدرش میگوید:

که آن تاجور شهریاران پیش
ندیدند کین اندر آئین خویش

مگیرید خشم و مدارید کین نه زیباست کین از خداوند دین

و به پدرش میگوید که در برابر آنها (سلم و تور) که پیش من ، با شمشیر میآیند

دل کینه ورشان ، به دین آورم

سزاوار تر زین ، چه کین آورم

پیروزی ، ظفر جسمانی و شکست دادن دشمن نیست، بلکه « پرداختن کین ازدل او» ، و «زدون شیوه خشم اندیشی» اوست . اساسا معنای « دشمن » ، کسی است که درخشم و در راستای تجاوز خواهی « میاندیشد » « دژ + من » ، به معنای درخشم اندیشیدن است ، برای پر خاشگری و تجاوز و غلبه کردن اندیشیدن ، دشمنی است . پیروزی ، کوبیدن او و نابود ساختن و گرفتن جان و آزدن جان او نیست ، بلکه « دگرگونه ساختن شیوه اندیشیدن اوست » . بدین علت است که نام سیمرغ که « خداوند مهر » بود ، « پیروز » بود . پیروزی ، ویژگی « مهر » است . او در آفریدن مهر در دشمن ، در تحول خشم اندیشی او به « شاد اندیشی » ، پیروز میشود . این واژه را سپس ، به معنای « کوبیدن و مغلوب ساختن و شکست دادن » دشمن بکار برده اند ، که اساسا با مفهوم « قداست جان » ، که معیار بنیادی این فرهنگست ، متضاد است . در فرهنگ سیمرغی ، فقط جنگ تدافعی (از جان و زندگی) آنهم با شرط ویژه ای پذیرفته میشد . و اینگونه جنگ ، « زمان پرهیز » نامیده میشد ، که به معنای « پرهیز کردن و اجتناب کردن از جنگ » میباشد . برعکس « دین زرتشتی » که اندیشه « جهاد دینی » را ابداع کرد ، فرهنگ سیمرغی ، بر ضد جهاد دینی ، و جنگ به خاطر گسترش عقیده و مسلک و آئین بود . در فرهنگ سیمرغی ، جنگ ، فقط برای نگهداری جان ازگزند و آزار پذیرفته میشد . این اندیشه ، حساسیت بسیار ویژه ای ایجاد میکرد . مسئله این میشد که : چگونه میشود از زندگی خود ، دفاع کرد که آزارنده ، آزرده نشود ؟ و یافتن پاسخی برای این پرسش ، بسیار دشوار است . اینست که جنگ میان اسفندیار و رستم ، که جنگ میان اهورامزدا نیست که برای گسترش دین خود ، جهاد دینی را پذیرفته ، و سیمرغی ، که بکلی بر ضد جهاد دینی است ، و قداست

جان ، محور رویارویی با اهورامزدا و اسفندیار است ، بزرگترین مسئله فرهنگ مردمی ایران را طرح میکند .

در اینجا است که فردوسی ، با نهایت مدارائی و زبر دستی و لطافت ، برتری « فرهنگ سیمرغی را ، بر مزدیسنائی » نشان میدهد ، و همین نکته ، بیانگر آنست که فردوسی ، خرم‌دین بوده است ، نه زرتشتی . از این گذشته اندیشه جهاد دینی زرتشتیگری ، بر ضد این اندیشه است که « بُن جان و زمان و گیتی ، عشق = جفتی = یوغی » است ، که بنیاد دین سیمرغیست . ستیزخواهی و خشم اندیشی ، انحراف گذرا در بُن انسان است ، که ضدخشم است . خشم و کینه و پرخاشگری ، ناهماهنگ شدگی بُن انسان است ، نه فطرت او . این بُن و فطرت را ، باید به هماهنگی ، به عشق ، بازگردانید . درست سیمرغ ، هنگامی بیاری رستم در این جنگ میشتابد ، در پی همین « دگرگون ساختن منش و شیوه اندیشه جهاد طلبی اسفندیار » است . رستم بارها اسفندیار را به مهمانی فرامیخواند . فراخوانی دشمن یا ستیزه جو به میهمانی ، در این فرهنگ ، معنائی بسیار ژرف داشته است .

گذشته از اینکه نام سیمرغ ، خداوند مهر ، پیروز بوده است ، خود واژه « پیروز » ، بهترین گواه برمعنا و محتوای « پیروزی » در این فرهنگ است . در سغدی (فرهنگ سغدی-فارسی ، قریب) دیده میشود که اصل واژه پیروز ، « پر + یوژ = par + yoz » و « پری + وج = pry+wj » بوده است . از سوئی این واژه تبدیل به « پرویز » و از سوی دیگر تبدیل به « پیروز » شده است . پیشوند « پر ، پری » به معنای « جفت و هماغوشی » است و « وج » همان « ویج = معربش بیضه ، به معنای تخم » است . « وج پا » در واژه نامه بهدینان ، اندام تناسلی زن است . این همان پسوند واژه « ایریا + وج = ایران ویج = ایران » است . پس پرویز ، به معنای « تخم نخستین جفت یا یوغ کیهان » است . این بُن را هیچکس نمیتواند نابود بسازد . هرچیز که بمیرد ، به بن باز میگردد تا از سر ، فرسگرد یابد . و « پر + یوژ » ، تبدیل به « پیروز » شده است . هم « پر » و هم « یوژ » به معنای جفت و

یوغ است . در این راستا ، به معنای « بزرگترین وصال و عشق » است . در صورت در نظر گرفتن معانی دست دوم « یوج ، یوش ، یوز ، یوک » ، میتوان واژه پیروز را دارای معانی گوناگون دانست که طیف یک معنایند 1- جوینده و طالب وصال و همآغوشی 2- درهم پیچیدن جفت به هم 3- پرسش مبرمانه برای وصال و پس پیرو شدن ، رسیدن به بُن عشق کیهانی یا همان « نیستان مولوی » است . و در همین راستا ، مولوی واژه « پیروز » را بکار میبرد .

آتش عشق تو قلاووز شد دوش دلم سوی دل افروز شد
من چه زخم با دم و با مکر او کو به دغل بر همه پیروز شد

بیانید که امروز به اقبال و به پیروز
چو عشاق نو آموز ، بر آن یار بگردیم
(یوزه ، به معنای غلتیدن است که به دور خود گردیدن و بر روی خود چرخیدن است و درویش و رامین ، این نماد عشق ورزیست)
بسی تخم بگشتیم بر این شوره بگشتیم
بر آن حب که نگنجید در انبار بگردیم

پرکنندگی از نفاق خیزد پیروزی از اتفاق خیزد
تو نازکنی و یارتو ناز چون ناز دوشد ، طلاق خیزد
ورزان که نیاز پیش آری صد وصلت و صد عناق خیزد
یار آن طلبد که « ذوق » باید زیرا طلب از مذاق خیزد

دوش آمد پیل مارا باز هندستان بیاد
پرده شب میدرید او از جنون تا با مداد
(میان شب ، زمان همآغوشی جفت کیهانی بهرام و ارتافرورد ، یا بهروز و پیروز است)

دوش ، ساغره های جمله مالا مال بود
ای که تا روز قیامت ، عمر ما ، چون دوش باد
باده ها در جوش زاو ، عقلها بیهوش از او

جزو و کل و ، خاروگل ، ازروی خوبش شاد باد
 در فلک افتاده زایشان صد هزاران غلغله
 درسجود افتاده آنجا ، صد هزاران کیقباد
 روز پیروزی و دولت ، در شب ما درج بود
 شب ز « اخوان صفا » ناگه چنین روزی نمود

« بن کیهان و زمان و جان » که درمیان شب ، در هماغوشی
 جفت یا یوغ یا پری ، پیکر می یابد ، گزند ناپذیر است . از این رو
 واژه « یوژ در = yuzhdahr = yuzh + dahr » به معنای «
 مقدس » است . در فرهنگ ایران ، این « بُن گزند ناپذیر عشق ، که
 همه جانها از آن پیدایش مییافت ، و اصل نوشوی زندگی بود » ،
 پدیده « قدس » را معین میساخت . یک کتاب ، مقدس نبود . یک
 شخص ، مقدس نبود . او امر و احکام الهی ، مقدس نبودند . این تفاوت
 بزرگ « تجربه قداست » در فرهنگ ایران ، با تجربه قداست در
 ادیان نوری بطور کلی و با ادیان ابراهیمی خصوصی بود .

هنگامی که رستم ، جُفت سیمرغ شد ، آنگاه بر اسفندیار ، پیروز میشود

ذوقست کاندرنیک و بد ، در دست و پا قدرت دهد
 کاین ذوق ، زوررُستمان ، جفت تن مسکین کند
 با ذوق ، مسکین ، رستمی . بی ذوق ، رستم ، پرغمی
 گر ذوق نبود یارجان ، جان را چه با تمکین کند؟

اصطلاح « ذوق » نزد مولوی ، بازگوی همان تجربه « جفت
 شدن و عشق ورزی » است ، که مولوی آنرا « آسیب » مینامد .
 « آسیب » ، در اصل معنای « عشق ورزی » داشته ، نه معنای «
 گزند » که سپس یافته است .

« ذوق » ریشه ایست که از واژه « مذاق » ساخته شده است که از پهلوی وام گرفته شده است، و معرب « میزاگ = مزه » است . مزه ، بُن آمیختن و آمیخته شدن با همست . به « معنی زندگی » ، مزه میگفتند . زندگانی، مزه دارد ، یعنی زندگانی با معناست، و معنایش با آن ، آمیخته است و از زندگی، جدا ناپذیر است. در معارف بهاء ولد میآید : « ایشان در خوشیها ی فسرده خود مستغرق اند و از خوشیها و مزه های من بیخبرند » مثلا فردوسی گوید :

همی یاد کرد از گناه و بزه ندانست از آن زندگانی ، مزه
این با مزه بودن ، یا به اصطلاح بعدی، پیدایش « ذوق » ،
پیاوند عشق ورزی جفت است .

دروازه هستی را جز « ذوق » مدان ای جان
این نکته شیرین را ، در جان بنشان ای جان
زیرا عرض و جوهر ، از ذوق برآرد سر
ذوق پدر و مادر، کردت مهمان ای جان
هر جا که بود ذوقی ، ز آسیب دوجفت آید (آسیب به معنای عشق)
زان یکشدن دوتن ، ذوقست نشان ای جان
هر حس ، به محسوسی ، جفتست ، یکی گشته
هر عقل به معقولی ، جفت و نگران ای جان
گر جفت شوی ای حس ، با آنک حست کرد او (= خدا)
وز غیر بپرهیزی ، باشی سلطان ای جان
کوچشم که تا بیند هر گوشه تنق بسته
هر ذره بپیوسته ، با جفت نهان ای جان
آمیخته باشاهد ، هم عاشق و هم زاهد
وز ذوق نمیگنجد ، در کون و مکان ای جان
اندر دل هر ذره ، تابان شده خورشیدی
در باطن هر قطره ، صد جوی روان ای جان
امروزه اصطلاح « ذوق » ، به معنای « سلیقه و سبک هنری »
کاهش یافته است ، و ژرفای نخستینش را از دست داده است .
ذوق و مزه با جفت شدن ، با عشق، کار داشته است .

این ذوق در رستم نیز، در اثر « آسیب سیمرغ » که عشق ورزی سیمرغ باشد، پیدایش می یابد. همین اندیشه است که فردوسی، در داستان رستم (که پس از شکست خوردن او از اسفندیار روی داده)، بزبان اصلیش گفته است. سیمرغ پر خود را بر سر رستم میمالد و فراز سراو بپا میایستد. این دو کار به معنای جفت شدن و، اینهمانی یافتن سیمرغ با رستم است. این همان اندیشه ایست که سپس با اصطلاح « سایه افکندن سیمرغ یا هما » عبارت خود را یافته است. این « یک شدن دوتن » که مولوی، « ذوق » مینامد، که « آمیختن سیمرغ با رستم باشد »، درست آنچیزیست که در فرود آمدن سیمرغ از ابر تاریک روی میدهد. رستم و سیمرغ با هم یک تن و یک پیکر میشوند، و فردا، این رستم پیشین نیست که با اسفندیار جنگیده است، بلکه این سیمرغی که با رستم یکی شده است، فردا با اسفندیار، رویارو میگردد و نام هما، پیروز است (فرهنگ کردی- فارسی، شرفکندی). به عبارت دیگر، هما، اصل پیروزیست. هیچکسی و هیچ قدرتی برهما، پیروز نمیشود.

پیش از اینکه به بررسی دقیق این بخش از داستان در شاهنامه و رابطه اش با اندیشه های مولوی بپردازیم، این مسئله باید روشن و چشمگیر باشد که اسفندیار و رستم برای چه؟ با هم میجنگیدند، و چرا رستم، نیاز به سایه هما، یا « جفت و یار شدن سیمرغ با خود » داشت؟ این جنگ، مهمترین جنگیست که هزاران سال در ایران دوام داشته است، ولی اثری از آن، در هیچ تاریخی باقی نمانده است.

اگر کسی بخواهد تاریخ تحولات ضمیر و روان ایران را، در این چند هزار ساله، در ژرفایش بفهمد، و دری به آینده آزادی در ایران بگشاید، راهی ندارد جز آنکه بسراغ داستان جنگ اسفندیار با رستم برود. جنگ رستم و اسفندیار، در فضای این فرهنگ، تراژدی بزرگ هزاران ساله خود ملت ایران است. تاریخ روان و منش ایرانی، همین تراژدی است. ولی روایت این تراژدی، در اصطلاحات زرتشتی و اسلام، که در گوهرشان «

تراژدی زدا هستند» ، این ویژگی را فقط به شکل بسیار رنگ باخته ، نگاه داشته است . و ما که با چیرگی ادیان نوری و « مکاتب فلسفی نوری» پیوند خود را با تراژدی از دست داده ایم ، بدشواری میتوانیم این « تراژدی روان و ضمیر خود را در این هزاره ها » احساس کنیم .

جنگ اسفندیار با رستم ، یا جنگ اهورامزدا با سیمرغ ، جنگ جهاد دینی و تعصب ، با اندیشه آزادیخواهی و بزرگواری و مردمی و اصالت انسان است. اندیشه جهاد دینی و تعصب ، در چهره « گشتاسب ، جاماسپ و اسفندیار و بهمن پسر او » پیکرمی یابد، و اندیشه آزادیخواهی و بزرگواری و مردمی و بردباری، در « سیمرغ و رستم و زال و دختران رستم » پیکرمی یابد ، که بُن فرهنگ ایرانست .

پیام زرتشت ، در دستگاه گشتاسب قدرخواه ، بوسیله جاماسپ ، که زرتشت را در همان ابتدا، در کنج نیایشگاه منزوی میسازد ، تبدیل به دین جهادی و پرخاشگرو خشک اندیش» ساخته میشود . آموزه زرتشت، در دهان جاماسپ ، که ایدئولوگ تازه سیاسی است ، تبدیل به « دینی پرخاشگرو ستیزه طلب و جهادی» میشود ، که دشمن شماره یک فرهنگ ایرانست ، و این برداشت جاماسپی از اهورامزداست که اسفندیار را، روانه جهاد با رستم و سیمرغ میسازد ، که بزرگترین فاجعه و تراژدی فرهنگ ایران را پدید میآورد . این برداشت جاماسپی از دین زرتشت است که در بهمن پسر اسفندیار، به اوج کینه توزی با فرهنگ ایران که در سیمرغان شکل به خود میگرفت ، رسید، و سپس مدل «دین بهی» یا زرتشتیگری در تاریخ ایران در دوره ساسانی شد . این برداشت جاماسپی از دین زرتشت است که با آن، بهمن پسر اسفندیار زرتشتی ، فرامرز پسر رستم سیمرغی را در تاریخ ایران ، نخستین بار، به صلیب میکشد .

همین « دین زرتشتی که از برداشتهای جاماسپی- گشتاسپی ، مسخ شده بود » ، آموزه ای بود که در حکومت ساسانی، قدرت را از اشکانیان ربود ، و حکومتی ساخت که در گوهرش، متضاد

با «فرهنگ ملت ایران» بود، و تا به امروز باقی مانده است، و بنام پژوهش علمی، میدان را تسخیر کرده است.

دراصل، اهورامزدا، همان سیمرخ یا هُما یا عنقا بود. اهورامزدای هخامنشیها، سیمرخ و هُماست، نه اهورامزدای زرتشتیان. چنانکه درتخت جمشید، نیم تنه سیمرخ، بزرگترین پیکرمیان سایر پیکرهاست. هنوز جنگ اهورامزدای زرتشت با سیمرخ، پایان نیافته بود که جنگ الله با سیمرخ، آغاز شد. «ابلیس» در قرآن، همان سیمرخ است. با آمدن اسلام، جنگ الله، با این فرهنگ سیمرخی آغاز شد، و تاکنون ادامه دارد، و در زمان آخر، به شکل «دجال = دژ + آل» خواهد آمد که باید نابود ساخته شود، و اکنون وارد مرحله سوم شده است، که مدنیت غرب، جنگ خود را با همان سیمرخ افسانه ای، آغاز کرده است. سیمرخ، اکنون، از سه دشمن گوناگون، سرکوبی میشود، و اگر روزی، فقط افسانه شده بود، امروزه بنام «خرافه ضد علمی» کوبیده و دور افکنده میشود.

«شاهنامه»، نام سیمرخ است، چون «شاه»، نام سیمرخ بوده است، و شاهنامه، به دور پهلوانان سیمرخی (سام + زال + رستم + سیاوش + کیخسرو) میگردد. فردوسی، با این مرخ افسانه ایست که به اندیشه زنده ساختن ایران از نو میباید! چون افسانه، که آتش زنه باشد، آتش فروز است. سیمرخ یا عنقا، گوهر آتش فروز دارد (برهان قاطع). آتش فروز، در این فرهنگ به معنای «از نو آفریننده» بوده است. اهورامزدا، دراصل نام سیمرخ بوده است. اهوره، اوره است که «ابرسیاه بارنده» باشد، که اصل افشاندن و جوانمردی شمرده میشود، که وجود خودش را میپاشد، تا گیتی به وجود آید، و مزدا (مس + دا)، ماه زاینده و اندیشنده (زائیدن و اندیشیدن در این فرهنگ مفهوم جفت باهم بودند) است. نام سپهر ششم که مشتری خوانده میشود، هم «انهموما» و هم «اهورامزدا» است. «انهموما = انهو + هوما» به معنای «نای به» است. و هنوز درکردی «هوما»، به معنای «خدا» هست. کوروش، در نقش برجسته

مرغاب فارس ، بالهای سیمرغ را دارد، و در فراز سرش ، نشان « سه تا یکتائی » را که بیان پیدایش جهان از « سه بُن » است، تاج او ساخته اند . تاج او بیان آنست که سیمرغ به او حقانیت به حکومت میدهد . سه تخم در بن ، تبدیل به سه تخم در فراز میشوند . کوروش در این تصویر خود را با سیمرغ اینهمانی میدهد . همچنین بزرگترین سرستونها در تخت جمشید ، نیم تنه فوق العاده بزرگ سیمرغ است . وسیمرغ ، اگرچه به روایت عطار ، نماد سی تا مرغ (سی روز در ماه = سیمرغ) است ، ولی در واقع به معنای « سه + مرغ » میباشد . بیست هفت منزل (= کده) ماه ، از « سه بُن » پیدایش می یابد، که باهم ، سی روز یا سی مرغند . اینکه هخامنشیا زرتشتی نبودند ، از همان « فروردین یشت » اوستا ، مشخص میگردد . چون در فروردین یشت که موبدان آنرا به روایت خود تغییر شکل داده اند، فره وشی همه بزرگان در تاریخ زرتشتیگری، ستایش شده اند ، و نام هیچکدام از هخامنشیاها، میان این نامها نیست . این مشخص میسازد که زرتشتیان، ارجی به حکومت هخامنشی نمیداده اند .

زرتشت ، تصویر دیگری از « اهورامزدا » ارائه میدهد که هخامنشیاها و ایرانیان و تورانیان پیش از آمدن زرتشت ، داشته اند . در واقع این دو تصویر گوناگون اهورا مزدا هستند که رویاروی هم میایستند ، و تراژدی، درست از همین نکته، شروع میشود . اصلاحی را که زرتشت در تصویر اهورامزدای سیمرغی کرد ، درست با « جاماسپ و گشتاسپ و اسفندیار و پسر اسفندیار ، بهمن » ، بزرگترین دشمن سیمرغ گردید، و تعقیب و سرکوب بت پرستان ، که همین سیمرغیان بودند ، و شکستن بتهای آنها ، و تهی ساختن آتشکده ها از بت ها ، آغاز شد .

چنانکه در همین آمدن سیمرغ بیاری رستم در شاهنامه دیده میشود ، در اصل، این سیمرغ بوده است که « خدای مهر » بوده است .

چنانکه زال خطاب به سیمرغ

بدو گفت زال : ای خداوند مهر

چو اکنون نمودی بما پاک چهر

تحمیل دین زرتشتی، با جهاد دینی آغاز شد، و طبعاً سرانجام چنین جهادی، رویارویی با «خانواده سام، زال، رستم» بود که سیمرغی، بودند، و نقش فوق العاده مهم «تاج بخشی» را در ایران داشتند. «تاج بخشیدن»، به معنای «حقانیت دادن به حکومت» بوده است. تاج بخشی که نگاهبانی از ارزشهای بنیادی فرهنگ ایران بوده است، ارجی بیشتر از شاهان و مقام شاهی داشته است. از این رو، سام و زال و رستم، علاقه ای به شاه شدن ندارند. بنیادگذاران «یک حکومت زرتشتی»، با گرفتن «حقانیت به حکومت از ارزشهای سیمرغی»، نا همخوان و نا سازگار بود. این بود که اسفندیار در هنگام مرگ، برغم شکست از رستم، و برغم خواست پدرش گشتاسپ که حتی حاضر بسپردن شاهی به او نبود، و برای اینکه او را از سر خود باز کند، به جنگ با رستم میفرستد، چون میداند که در این جنگ، اسفندیار از بین خواهد رفت، از رستم میطلبد که بهمن، پسرش را به تخت شاهی برساند و به او حقانیت به حکومت بدهد (تاج ببخشد).

کنون بهمن این نامور پورمن
 زمن تو پروارش اندرپذیر
 همه هرچه گویم ترا یادگیر
 همه کار بد گوهران یا ددار
 بیاموزش آرایش کار زار
 نشستگه بزم و دشت شکار
 می و رامش و زخم چوگان و بار
 بزرگی و برخوردن از روزگار
 تهمتن چو بشنید برپای خاست
 ببرزد فرمان او دست راست
 که گر بگذری زین سخن نگذرم
 سخن هرچه گفتم تو فرمان برم
 نشانمش برنامور تخت عاج
 نهم برسرش بر دلارای تاج
 این رفتار بزرگوارانه و جوانمردانه سیمرغی را نشان میدهد.
 برغم آنکه گشتاسپ و اسفندیار، در همه جا، نیایشگاههای سیمرغ را به کردار بتخانه، ویران ساخته اند، و به سیمرغیان، دین زرتشتی را به ضرب شمشیر، تحمیل کرده اند، رستم می پذیرد که حقانیت به حکومت ایران را به بهمن که برترین دشمن سیمرغیان میشود، ببخشد.

ما در این داستان ، رویارویی « زرتشتیگری جهادی و متعصب و خشک اندیش » را با « فرهنگ سیمرغی ، که از جمله خرمدین هم نامیده میشد ، یکی از نامهای سیمرغ ، هم خرم و هم خرمشاه بود ، با شیوه رفتار سیمرغیان و فرهنگ سیمرغی در برابر ادیان جهادی ونوری ، می یابیم . آنگاهست که دیده میشود که در این داستان ، گوهر فرهنگ ایران ، که فرهنگ سیمرغیست ، فرهنگ زنده ایست ، که هنوز در رگ و ریشه ضمیر هریرانی زنده است . با چنین شناختی است که ما پیوند تنگاتنگ فردوسی و مولوی را باهم بازمیشناسیم . این ارزشها ، که سیمرغ در باره شیوه رفتار با دشمن به رستم میآموزد ، همان ارزشهایی هستند که در غزلیات مولوی ، گسترده شده اند .

با چنین شناختی است که دیده میشود ، شاهنامه ، دربرگیرنده ارزشهای فنا ناپذیر فرهنگ سیاسی و اجتماعی و دینی است که در کاخ بلندی که از باد و باران گزند نمی پذیرد ، بنا نهاده شده است . تعصب دینی ، که زاینده اندیشه جهاد و استبداد فکری و خفقان است ، و هر که را موعمن به دین خود نمیداند ، دشمن و دُرُوند می شمارد ، با فرهنگ سیمرغی رویارو میشود ، که هراسانی را ، جفت خدا یا هما می شمارد . هما ، سایه هراسانیت ، یا به عبارت دیگر ، تخمیت که در اندرون تن هراسانی ، کاشته شده است (سایه = سیور = تخم سیمرغ) . این اندیشه ، اصل آزادی است ، چون حقیقت در هراسانی هست ، و نیاز به واسطه ندارد ، و در هراسانی ، تخم دیگری از سیمرغ ، خدای تنوع و طیف و رنگارنگی هست . هر تخمی از خوشه سیمرغ ، به گونه ای دیگر است . خوشه سیمرغ ، خوشه همه تنوعات است . از این رو ، سیمرغ ، فقط « نقش دایه ، یعنی ماما » را برای زایانیدن بینش حقیقت از هر کسی بازی میکند .

این تضاد و تناقض در دو تصویر اهورامزدا ، دو خدا ، یا « اهورامزدای زرتشتی » و « اهورامزدا یا سیمرغ خرمدین » ، تراژدی بزرگ تاریخ ایران در هزاره ها گذشته ، و تا کنون ادامه دارد . در رویارویی اسفندیار بار رستم که در واقع ، رویارویی «

اهورامزدا» با «سیمرغ» است، گوهر فرهنگ ایران، عبارت بندی میشود و شکل به خود میگیرد.

فرهنگ چیست؟

گوهر فرهنگ بطور کلی، از شیوه تفکر و رفتار ما با دیگری، با آنکه جز ما میاندیشد، با آنکه غیر از ما میپرستد، با آنکه اخلاقی جز ما دارد، با آنکه متعلق به طبقه ای دیگر، به ملتی دیگر، به نژادی دیگر، به جنسی دیگر، به قومی دیگر، به خانواده ای دیگر... و در مقوله «دیگری بطور کلی» قرار میگیرد، ... مشخص میگردد. فرهنگ، پذیرش دیگری، در دیگر بودنش هست. درست سیمرغ، خوشه تخمه هائیسست که همه دانه هایش باهم فرق دارند. او در درون هر انسانی، دانه ای دیگر است. او هماهنگی گوناگونی و تنوع و رنگارنگی است. اینست که «فرهنگ»، اساسا نام ویژه «سیمرغ» بوده است. گوهر خدای ایران، هماهنگی رنگها و گوناگونها و نقشها و صورتها و دیگر بودنها است. در اینجا ناگزیریم که پیوند اندیشه «جفت» و «تنوع و گوناگونی و رنگارنگی» بررسی کنیم. چون تصویر جفت یا همزاد یا یوغ، در الهیات زرتشتی، یکر است تبدیل به دوزد آشتی ناپذیر میشوند، چه آن دورا، دوزد آشتی ناپذیر کیهانی تفسیر کنند، که هزاره ها در گذشته الهیات زرتشتی کرده است، چه آن دور، دو اندیشه و دوارزش متضاد در بن انسان بداند (که امروزه در ترجمه ها انجام داده میشود). اندیشه جفت یا همزاد، که در فرهنگ اصیل ایران، پیکریابی اصل عشق بود، در الهیات زرتشتی، درست بن دشمنی گوهری و آشتی ناپذیر میگردد، و به شکل «اهورامزدا + اهریمن» یا «سپنتامینو + اهریمن» در میآید. در برداشتهای تازه، تبدیل به دو اندیشه یا دونیروی روانی و ضمیری آشتی ناپذیر باهم در درون انسان میگردند. در یک صورت، بن کیهان، ستیز و جنگ و کینه میگردد. در صورتی دیگر، فطرت انسان، ستیزندگی و تنش همیشگی میگردد، که سپس، این بینش درونسو، در گیتی و تاریخ بازتابیده میشود، و همه پدیده ها و رویدادها را تنش و کشمکش

دودشمن آشتی ناپذیر می یابد . تصویر « جفت » ، در الهیات زرتشتی ، تبدیل به « تضاد سپیدی و سیاهی » ، « روشنائی و تاریکی » ... می‌گردد ، که باهم درجنگند . وارونه این گونه تفکر ، در فرهنگ سیمرغی ، اصل دشمنی (به معنای آنکه می‌خواهد مخالف را سر به نیست کند) و شرّ در جهان نبود . در فرهنگ سیمرغی ، میان دوجفت سیاه و سپید ، یا تاریکی و روشنائی ، کمائی از رنگهای به هم پیوسته ، و سایه روشنی های گوناگون بود به همین علت ، درست واژه جفت که در کردی ، « جوت » هست ، در زیر نفوذ الهیات زرتشتی ، تبدیل به واژه « جدا » ی امروزه شده است . آنچه عشق و صمیمیت و همسری بوده است ، تبدیل به جدائی و بیگانگی گردیده است . این قضیه در بسیاری از اصطلاحات رویداده است ، و یک واژه ، معنای متضادش را پیدا کرده است . همان « جفت یا دوچیزبهم پیوسته = جوت » ، تبدیل به واژه « جدا » شده است که در پهلوی « جود + jud جوتار juttar » باشد . در حالیکه در زبان اردو ، این واژه به همان معنای اصلی باقیمانده است . از یکسو به کفش و پاپوش ، جوتا میگویند و از سوی دیگر به شیار کردن ، جوتتا میگویند . این دو ، پیکریابی های اندیشه جفت شدن بوده اند . در فرهنگ سیمرغی ، جفت ، در تصویر « هلال ماه و رنگین کمان » که هر دو کمان شمرده میشوند ، بیان میشده است (همای خمائی = همای کماندار = آرش کمانگیر ، تیروکمان ، نشان عشق بود) . در کمان ، دوسر یا دو انتها که جفت باشند ، در خمیدگی کمان ، به هم پیوسته اند . میان یک جفت ، که رنگین کمان باشد ، طیف و تنوع و رنگارنگی و گوناگونی است ، نه مانند الهیات زرتشتی ، تهیگاه و خلاء و بریدگی . از جمله نامهای سیمرغ ، « همای خمائی » بوده است . واژه کمان در اصل ، خمان بوده است ، چون کمان ، خمیدگی و کشیدگی است . همای خمائی ، به معنای « همای کماندار » است . البته به رنگین کمان ، کمان بهمن هم میگویند ، چون بهمن بنا بر ماه یشت ، تحول به هلال ماه می یابد . این بهمن ناپیدا است که در جفت بهرام و ارتافرورد ، پیدایش می یابد ، که باهم ، سه بُن گیتی

(سه مجمر آتش) هستند. قوس قزح، نیز «قوس یا کمان سیمرغ» است، چون بنا بر منتهی الارب: «قزح نام فرشته ای موکل بر ابر، و نام پادشاهی از پادشاهان عجم، و قوس منسوب است بسوی این دو». فرشته موکل برابر، سیمرغ است، و پادشاه، همان هماغه است که اینهمانی با سیمرغ دارد. آنچه مهمست اینست که در فرهنگ سیمرغی، بجای دشمنی و ستیز و بریدگی و جنگ که میان همزاد و جفت در الهیات زرتشتی وجود دارد، رنگارنگی و تنوع و آشتی و زیبایی وجود دارد. در فرهنگ سیمرغی، مفهوم دشمنی و شرّ و تهی (خلاء) و بریدگی وجود نداشت، بلکه دیگری، «دیگر بود، به گونه ای دیگر بود، به رنگی دیگر بود» ولی به رغم دیگر بودن، همیشه امکان پیوستگی در اثر همین کشیدگی و درهم آمیختگی وجود داشت.

به همین علت نیز به رنگین کمان، «رخش» هم میگفتند، چون رخس، رنگی میان سیاه و بور، یا سرخ و سفید درهم آمیخته بود. اسب رستم، پیکر یابی «رنگین کمان = سیمرغ»، اصل رنگارنگی، آشتی و هماهنگی گوناگونیها بود. «نوشه» هم قوس و قزح بود (در سانسکریت به قوس قزح، ایندرا دانوشه Indra Dhanushe گفته میشود که معنای رنگارنگ هم دارد). انوشیروان، «روان انوشه یا نوشه» داشت، یعنی «روان آشتیخواهی و خوش طبعی و زیبایی» داشت. البته «روان» هر انسانی، اینهمانی با «رام = خدای عشق و موسیقی و رقص» داشت. در اردو، به خوش مزاج و زنده دل و ظریف، رنگیلا گفته میشود. جهان همائی + بهمنی، جهان شادی و خرّمی و جشن و هماهنگی و آشتی خواهی بود. در این جهان، ستیز و پارگی و دشمنی (پارگی اهریمن از اهورامزدا) وجود نداشت.

همه اضداد و مخالفان، فقط چیز دیگر بودند، رنگ دیگر بودند، که میشد با هم هماهنگ کرد. از این رو به هفت آسمان، پرده هفت رنگ گفته میشد. هفت آسمان، خود گونه ای رنگین کمان بود. آسمان اول، از سنگ خارا بود، آسمان دوم از فولاد بود، آسمان سوم از مس بود، آسمان چهارم از نقره بود؛ آسمان پنجم، از طلا

بود ، آسمان ششم از زبرجد بود و آسمان هفتم از یاقوت بود .
 فلزات و سنگهای گرانبها ، همه رنگهای یک رنگین کمان بودند .
 بجای « تضاد سیاه و سپید الهیات زرتشتی » ، مفهوم رنگارنگی
 ، بیان آشتی و هماهنگی و گوناگونی میان جفت بود .
 درگرشاسپ نامه اسدی درباره سیمرغ میگوید (در جزیره رامنی
 ، که همان رامنا باشد ، صفحه 153) :

پدید آمد آن مرغ (که سیمرغ باشد) هم در زمان
 ازو شد چو صدرنگ فرش، آسمان
 چو باغی روان در هوا ، سرنگون
 شکفته درختان درو گونه گون
 چو تازان کھی پرگل و لاله زار
 زبالاش ، قوس قزح صد هزار

از این رو بود که الهیات زرتشتی ، دشمن رنگها بود، و فقط سپید
 را که اینهمانی با نور میانگاشت ، می پذیرفت . در واقع ، جهان و
 زندگی و فکر را، تهی از تنوع و طیف میخواست و میکرد . آنکه
 در اضداد « اهورامزدا + اهریمن » میاندیشد ، همه پدیده ها را ،
 همه « دیگر بودگیها » را تبدیل به همین سیاه و سپید ، یا تاریکی
 و روشنی میکند . در « دیگری » ، ضد و دشمن می بیند ، نه تنوع
 و طیف . اینست که الهیات زرتشتی ، همه پدیده های آسمانی و
 زمینی را به این دوگونه ضد ، از هم پاره کرده است . در بندهش،
 بخش ششم آن ، میتوان دید که چگونه موبدان زرتشتی، جهان
 هستی را از خدایان گرفته تا همه پدیده های زندگی، جبهه جنگ
 اضداد باهم ساخته اند . رنگین کمان آشتی و هماهنگی سیمرغی ،
 تبدیل به رزم ابدی میان اهریمن و اهورامزدا یا تاریکی و روشنایی
 و باطل و حق ، و بالاخره ، موعمن (اشون) و کافر (دروند)
 گردیده است . چنین شیوه اندیشه ای ، بِن تعصب و جهاد است .
 اینست که از درک جهان، به کردار « رنگارنگی و گوناگونی »
 میپرهیزد، و در رنگین کمان، که نماد این گونه اندیشه است ،
 ویژگی دیوی و اهریمنی می بیند .

این اندیشه الهیات زرتشتی در بخش نهم بندهش ، پاره 140 بازتابیده شده است : « این ستونک را که به آسمان پیدا باشد که مردمان سن ور خوانند ، هرچه آبی ، زرد ، سبز ، و سرخ و نارنجی است ، واخش دیوند ... ایشان را دیوان سامگان نیز خوانند و هرچه سپید است ، واخش ایزدبست » . مردمان ، رنگین کمان را « سن +ور » یعنی زهدان و یا پستان و یا پر سیمرخ مینامیده اند . همچنین « دیوان سامگان » نام آنها بوده است . سام و زال و رستم که سامگان باشند (سامه = سامن ، سمن) ، سیمرغیانند ، که مورد دشمنی الهیات زرتشتی اند . و سام و سمن در سانسکریت ، درست به معنای « هماهنگی » است . هنوز هم « سم » در پشتو به معنای « هماهنگی » است . از یکسو اندیشه جفت و همزاد ، در الهیات زرتشتی ، بلافاصله در زمان خود زرتشت ، بِن ستیزندگی و جنگ و تنش و کشمکش کیهانی میشود ، و مفهوم دشمنی سیاسی و اجتماعی و طبقاتی و دینی بر آن بنا کرده میشود ، و از سوی دیگر ، اندیشه جفت ، به هماهنگی رنگها و گوناگونیها و تنوع و طیف و آشتی و زیبایی کشیده میشود . و درست گشتاسپ و اسفندیار و پسرش بهمن ، پیکریابی مفهوم نخستین از دشمنی ، و زال و رستم و سیمرخ ، پیکریابی مفهوم جفت به معنای کمان رنگین آشتی خواهی و نفی جهاد دینی هستند .

از آنجا که بسیاری از پژوهندگانی که دل به مسخسازیهای موبدان زرتشتی بسته اند ، و آنها را حقیقت و « علمی » هم میخوانند ، و تبلیغاتچی ها ، این گوهر فرهنگ ایران را ، از یاد برده اند ، به چند عبارت کوروش کبیر می چسبند ، و از خود نمی پرسند که این چند عبارت ، از کدام فرهنگ تراویده است ؟ آیا چنین عباراتی از کوروش ، میتواند از دین زرتشتی باشد ، که از همان گام نخستین پیدایشش ، بنیاد گذار جهاد دینی و استبداد عقیدتی و نابود سازی نیایشگاههای بت پرستان (سیمرغیان و خرمدینان ، که بنیاد گذار فرهنگ آزادی و مردمی و مردمسالاری و مردمی سالاری بوده اند) بوده است ، سرچشمه گرفته باشد ؟ بهترین

گواه بر این « دین جهادی بودن » و « ضدیت با هرگونه دیگر اندیشی » دین زرتشتی ، از همان آغازکار ، در خود شاهنامه است . در همان زمان زندگی خود زرتشت ، این روایت جهادی از دین زرتشت ، برنامه جنگهای گشتاسپ و اسفندیار و پسرش بهمن میگردد ، و اگرهم زرتشت بدان اعتراضی کرده است ، این اعتراض، نادیده گرفته شده است . پس این اندیشه مداری و آزادیخواهی دینی کوروش ، از کدام سرچشمه در ایران ، روان شده است ؟ چنین به هم چسبانیهای ناهمخوان دوستان کذائی ! است ، که فرهنگ ایران را ، سربسته نیست ، و نامشخص و نامفهوم میکند ، و کرده است . در این جستار ، به گوشه ای از این صحنه رویارویی رستم و اسفندیار ، که آمدن سیمرغ به یاری رستم است ، بسنده میشود ، که نماینده این گوهر فرهنگ هست ، و با پدیده « سایه هما » پیوند دارد .

سیمرغ ، به مفهومی که ما در اثر چیرگی ادیان نوری از « سایه » داریم ، سایه بر سر رستم نمیافکند ، بلکه به معنای فرهنگ سیمرغی بر سر رستم سایه میافکند . این سیمرغ خودش هست که فرود میآید ، و خودش با رستم و زال ، « میامیزد » و با آنها ، « اینهمانی پیدا میکند » . او مانند اهورامزدا ، روشنائی نیست که گوهر نورش ، برندگی تیغ است ، بلکه درختی است که ، افشاننده تخم جان در زهدان (= تن) انسانهاست .

چرا سیمرغ در « نیمه شب » میآید ؟ چرا سه هشیار ، سه مجمر آتش میآورند ؟

زال ، پی به ژرفای رویداد بی پیشینه تازه میبرد . او پی میبرد که این رویارویی ، علت دیگری ، جز علت های متداول دارد . مسئله برتری خواهی یک قوم و ایل و یا خانواده ، بردیگری نیست . مسئله تجاوز طلبی سیاسی و اقتصادی نیست ، بلکه مسئله رویارویی دو گونه جهان بینی و فکری و فرهنگی و دینی متضاد

است . این اهورامزدای گشتاسپی-جاماسپی- زرتشت ، است که سیمرغ را به مبارزه میطلبد . این اهورامزدای گشتاسپی است که برای نابود ساختن فرهنگ سیمرغی، برخاسته است، و پیکرهای خدایان سیمرغی را می شکند، و نیایشگاهایش را ویران میسازد و مراسم را تحریم میکند . اسفندیار، به سرکوبی دین سیمرغی و آئین هایش وشکستن بت هایش ، افتخار میکند و می بالد . این اسفندیار است که میگوید :

نخستین کمر بستم از بهردین (= دین زرتشتی، اهورامزدائی)

تهی کردم از بت پرستان (که سیمرغیان باشند) زمین ...

چو رفتم همه بت پرستان بدند

سراسیمه برسان مستان بدند

(سیمرغیان در آئین دینیشان به آهنگ موسیقی میرقصیدند=سماع)

بمردی من آن باره را بستدم

بتان را همه بر زمین برزدم

برافروختم آتش زردهشت

که با مجمر آورده بود از بهشت

در آتشکده های زرتشتی ، فقط آئین آتش افروزی، به معنای تازه اش باقی میماند ، ولی همه بت ها وپیکرها شکسته و بیرون انداخته میشود .

« بُت » ، که همان « پوت و پَت و پیت و پاته و پاده و بید و وید »

باشد ، همان واژه نی = پاده ویا فیتک= پیتک است . سیمرغ ،

نای به ، یا « نای = هوم = سن = استره = موسه = موسی =

سنئا = سین» خوانده میشود . اسفندیار، در هفتخوانش که زرتشتیان

در تقلید و در رقابت با « هفتخوان رستم » ساخته و پرداخته اند، به

جنگ سیمرغ میرود ، و سیمرغ را میکشد ، ولی دوفرزند سیمرغ

(جفت) از چنگال او رهائی می یابند . به عبارت دیگر، سیمرغ

، از خاکستر خود برمیخیزد ، چون همان « جفت فرزند » ، نشان

« بجای ماندن اصل آفرینندگی سیمرغ » است .

زال پی میبرد که در این رویداد ، این خود سیمرغست که باید

در برابر اهورامزدا بایستد . این خود خدای ایران است که باید

در برابر خدای تازه وارد، و جهاد طلب، که نام خود سیمرغ هم به خود داده است، میخواید او را سر به نیست کند، او را به آتش بسوزاند و خاکستر کند. این اهورامزداست که میخواید جانشین سیمرغ بشود. این اهورامزداست که میخواید اصل حکومت رانی و تاج بخشی شود. اینست که به رستم میگوید :

یکی چاره دانم من این را ، گزین
 که سیمرغ را یار خوانم برین
 گراو باشدم زین سخن ، رهنمای
 بماند بروبوم کشور بجای
 وگرنه شود بوم ما ، کند مند
 ز اسفندیار بد ، « بد پسند »

در این کار، راهی جز « یار شدن سیمرغ » نیست . این سیمرغست که باید شیوه برخورد با اهورامزدا ، با اسفندیار، و با لاخره با دشمن خودش را که خدای مهربانست ، معین سازد . این دشمنی ، دشمنی با خود سیمرغ ، دشمنی با اصل مهر ، با خود بُت ، با موجودیت خود خداست . اصل مهر، دیگر همه را را دربر نمیگیرد و فقط تبدیل به « مهر میان مومنان ، و همدینان و هماندیشان » ، و دشمنی و جنگ با « دیگراندیشان و کفار » میگردد . اینجا باید خود سیمرغ ، شیوه رویارویی و دفاع از خود، یا « رزمان پرهیز » را که شیوه اوست ، معین سازد . این خود سیمرغست که باید رویاروی اسفندیار بایستد . این اصل مهربانست که باید روش دفاع از دشمن مهر را مشخص سازد . آیا مهر، اساسا دشمنی دارد ؟

یار شدن سیمرغ

« سیمرغ ، ایار است »

سیمرغ، عیار است = اندازه و پیمانته و اصل ارزش است

سیمرغ ، عیار است

سیمرغ ، عیال است

این اصطلاح « یار » که در اصل « ایار » باشد، و همان معنای « جفت » را دارد ، منش ویژه ای به ادبیات و عرفان و جنبشهای سیاسی و اجتماعی و فرهنگی داده است . سیمرغ ، هم ، ایار ، به معنای « عیار و معیار » است ، هم « دلبر عیار » شعرا و عرفا باقی میماند، و هم جنبش « عیاری » را در ایران پدید میآورد، و هم ریشه خوی عیاری ، به معنای جوانمردی و فتوت و مردی و مردانگی است (سمک عیار)، و هم پرورنده شیوه « پیکار در خفا و پنهانی » است که به معنای تردستی و زیرکی و حيله ، زشت ساخته شده است ، وهم عیال هرانسانیست . وهم سیمرغ، در یار شدن با رستم ، جوانمردی در پیکار را، به اوج خود میرساند و عیاری میکند ، و سرمشق « جوانمردی در پیکار با مجاهدان دینی » است . یک جوانمرد، چگونه با دشمن روبرو میشود ؟

البته امروزه ، معنای اصلی « یار » بکلی فراموش شده است . « یار شدن » ، همان معنای « جفت شدن با خدا » را داشته است . سیمرغ با انسان ، یار است . یار یا « ایار که در پهلوی aayarh ، aayaar میباشند، و معربش همان « عیار » است ، به معنای جفت است. جنبش عیاران در ایران ، جنبش همین سیمرغیان بوده است . و اصطلاح و آرمان « عیار و عیاری » در ادبیات ایران ، یادگار شیوه زندگی اینانست . سیمرغ با هرانسانی، یار است ، یعنی جفت هرانسانیست . این تفاوت کلی رابطه انسان با خدا ، در فرهنگ ایران با رابطه الله و یهوه و پدر آسمانی و اهورامزدا ی زرتشتی با انسانند . در اسلام و یهودیت ، انسان ، عبد الله و یهوه است ، در فرهنگ سیمرغی، هرانسانی ، یار و جفت و معشوق یا عاشق سیمرغست ، نه عبد او . رابطه میان انسان و خدا ، یاری است ، نه عبودیت و بندگی و تسلیم شدگی و اطاعت . « یار » ، همان « یاور ، یاورنا » است که معنای « جفت » داشته است . از اینرو به دسته هاون که جفت هاون است ، یار یا یاور (یاورنا) گفته میشود است ، همچنین ، کودک در زهدان با پوست نازکی که در زایمان بر روی بچه پیچیده شده است ، همین

یاوره و یارک نامیده میشده اند . به همین علت به « جوزا » که جفتند ، ایار گفته میشده است (بحر الجواهر) . همچنین به تفسیر زند که شرح و تفسیر اوستاست ، « ایارده » گفته میشده است . همچنین به « دست برنجن » ، ایاره و یاره گفته میشده . علت هم اینست که ایاره یا یاره یا دست ابرنجن ، نماد جفت بودنست ، چون دست برنجن ، حلقه ای از « زر » و از « سیم » هست که زنان در دست و پای میکنند و در اشعار اسدی درگرشاسپ نامه دیده خواهد شد ، که یاره را ، از نشانه‌های « پیامبری » میداند . « یاره » و « ایاره » ، به جفت بهرام و سیمرخ گفته میشده است که بن عشق و بن پیدایش انسان و جهان و زمانند . واژه « پتیاره pityaarak+patyarak » که موبدان زرتشتی ، آنرا زشت و مظهر بدی و تباہکاری ساخته اند ، کسی جز همان « بهرام » ، جفت سیمرخ نبوده است . این نام در اوستا « pait+yaara » میباشد ، و در حقیقت ، به معنای « یار و جفت نای + یارو عاشق سیمرخ » میباشد . پات و پیت و پوت و پت ، همان واژه « فیت و فیتک و پیتک کردیست ، که تبدیل به واژه « بُت » در ادبیات ما شده است . بت پرستی ، همان « پرستش سیمرخ » بوده است . و بر انداختن بت پرستی و بتخانه ها از اسفندیار ، مقصود بر انداختن آئین سیمرخی یا خرمدینی بوده است ، هر چند اشاره به برهمن میشود . آئین سیمرخی در شاهنامه و اسدی نامه ، بنام آئین برهمنی یاد میشود . علت هم مشابهت « برهمن » با « بهمن » است . در آمدن اسفندیار به جنگ رستم ، سیمرخ با دشمن خونین خود ، با قائل خود ، با براندازنده و نابود سازنده خود ، روبرو میشود ، و در شیوه رفتار او با چنین دشمنی ، با چنین برداشتی از دشمنی و از دین و از خدا ، میتوان اوج فرهنگ مردمی ایران را دید ، که چند عبارت کوتاه کوروش در برابر آن ، مقداری ندارد ، و فقط « رسوبات ناچیزی » ، از این فرهنگ مردمی است .

« یار شدن یا جفت شدن یا همیار شدن » ، به معنای فرشگرد و نوآفرینی است . اینست که در بخش اول گزیده های زاد اسپرم ، درباره فرشگرد میآید که 23 - سوم همیار بودن آفریدگان با

یکدیگراست ، و از همیاری ، همسپاهی (اتفاق) ، از همسپاهی ، پیروزی بردشمن باشد که خود درحقیقت ، فرشکرد است . فرشکرد و پیروزی و آفرینندگی ، پیآیند ، یاری و همیاریست ، و درست پیروزی وفرشکرد در جنگ میان اسفندیار و رستم ، با « یارشدن سیمرخ با رستم » ممکن میگردد .

« یارو یاری » فقط ، پیوند آمیزشی و عشقی است . سیمرخ ، ایار یا « دلبرعیار » هرانساناست . ویژگیهای این عیار ، در غزلیات مولوی زنده مانده است . سیمرخ ، جفت یا ایارانسانست ، و هیچگاه پیوند خود را از انسان ، پاره نمیکند ، بلکه پس از آشکارشدن ، با یک چشم بهم زدن ، باز گم و ناپیدا میشود ، و ما که جفت او هستیم ، چنان شیفته زیبائی او میشویم که به جستجوی او برمیخیزیم ، و او در این آشکارشدن و گریزپائی ، همیشه با ما بازی میکند .

درکوی خرابات ، مرا عشق ، نشان کرد
 آن « دلبر عیار » ، مرا دید ، نشان کرد
 من درپی آن دلبر عیار برفتم
 او روی خود آن لحظه زمن ، باز نهران کرد
 من درعجب افتادم ، از آن قطب یگانه
 کز « یک نظرش » ، جمله وجودم ، همه جان کرد

دلبرعیار ، یک بوسه میدهد و این بوسه است که انسان را جویای وصال او میکند و انسان را تشنه یافتن جفت میکند که دربنش هست

بوسه ای داد مرا دلبر عیارو برفت
 چه شدی چونک یکی داد ، بدادی شش و هفت
 هرآبی را که ببوسید ، نشان ها دارد
 که ز شیرینی آن ، لب بشکافید و بگفت ...
 یک نشان دگر آنست که تن نیز چو دل
 میدود در پی آن بوسه به تعجیل و به تفت

این گریزپائی و گمشوندگی او پس از یک بوسه و یک نظر، همان
ویژگی لطافت و نازکی «سایه» را دارد
دل را زغم بروب، که خانه خیال اوست
زیرا خیال آن بُت عیار نازکست
روزی بتافت سایه گل بر خیال دوست
بردوست کارکرد، که این کار نازکست

عشق، خسرو عیار است (خسرو = هوسرو = نای به = سیمرغ)

من دوش گفتم «عشق» را، ای «خسرو عیار» ما
سر درمکش منکرمشو، تو برده ای دستار ما
واپس جوابم داد او، نی از تو است این کارها
چون هرچه گوئی و ادهد، همچون صدا کهسارما
می گفتمش خود ما گهیم و این صدا، گفتار ما
زیرا که که را اختیاری نبود ای مختار ما

این دلبر عیار، معشوق پنهان و جفت جدانپذیر هر انسانست

اگر عالم همه پر خار باشد دل عاشق، همه گلزار باشد
وگر بیکار گردد چرخ گردون جهان عاشقان پرکار باشد
همه غمگین شوند و جان عاشق لطیف و خرم و عیار باشد
وگرتنهاست عاشق، نیست تنها که با معشوق پنهان، یار باشد
شراب عاشقان از سینه جوشد حریف عشق، در اسرار باشد

پرده دار (دلبر عیار)، بر پرده، سایه خود را میاندازد. «
گفتار» اوبامن، سایه اوبامنست. من بی ادبی میکنم و خود را به
کری میزنم و بازی و مکر عیارانه میکنم. اومی بیند که سایه اش
را من نادیده گرفتم، آنگاه با دهان خودش گوشم را میگزد، و
درواقع دهانش را به گوشم می پیوندد، و من بیواسطه با او
یار و جفت میشوم.

پرده خوش آن بود ، کز پس آن ، پرده دار
 بارخ چون آفتاب ، سایه نماید نگار
 آید خورشید وار ، ذره شود بیقرار
 کان رخ همچون بهار ، از پس پرده مدار
 خیز که این ، روز ماست ، روز دلفروز ماست
 از جهت سوز ماست ، عشق چنین پر شرار
 بنده آن پرده ام ، گوش ، گران کرده ام
 تا که به گوشم ، دهان آرد آن پرده دار
 مکر مرا چون بدید ، مکر دگر او پزید
 آمد و گوشم گزید ، گفت هلا ای عیار
 بی ادبی هم نکوست ، کان سبب جنگ اوست
 سر نکشم من زدوست ، بهر چنین کار و بار
 این رفتار عاشقانه، در بازی باهم ، رفتار دو شوخ است . شوخ هم
 معنای زیبایی و هم معنای بازی دارد .

انسان، جفت ویار سیمرغست ، روابط میان خدا و انسان را ، بازی
 و خرمی و دلربائی و برد و مات شطرنجی معین میسازد . این بکلی
 با ساختار روابط میان انسان با یهوه و یا با الله و یا با پدر آسمانی یا
 با اهورامزدا و زرتشتی ، فرق دارد . در این ادیان، خدا ، همبازی
 انسان نیست. در فرهنگ سیمرغی، انسان و خدا ، همبغند، انبازند .
 این اندیشه « جفت پنهانی یا عیار انسان» که همان سیمرغ یا
 عنقاباشد، و با انسان ، در جستجوی حقیقت ، میجوید ، شکل «
خضر خندان» را گرفت. آنچه را ما امروزه بشکل انتزاعی ،
 «جستجوی حقیقت » مینامیم ، آنها « جستجوی آب زندگی »
 مینامیدند، چون « آب و شیرابه و مان یا اشه » ، همان حقیقت
 بود . جوهر جانها و چیزها، حقیقت آنچههاست . با این تفاوت ، که
 آنها ، اشه یا آوه یا شیرابه یا مان را، در درون هر چیزی در گیتی
 میدانستند ، نه فراسوی گیتی . همچنین این اندیشه « دلبر عیار و
 معشوقه نهانی ، که جفت ما بود و ما را به حقیقت میکشاند » ، در
 شکل «دیوانگان » پدیدار شدند . آنها حاضر بودند بنام دیوانه ،
 عمری از اجتماع ، تحقیر و مسخره و دست انداخته و مضک که کودکان

و مردم بشوند ، ولی حقیقت را که برضد شریعت یا افکار حاکم بگویند که در اجتماع ، معیار عقل و واقعیت بود ، و هنوز ما عاقلان اجتماع، حاضر نیستیم ، یادی از آنها، بنام « شهدای واقعی اجتماع » در راه آزادی و حقیقت بکنیم ! این خدای ایران بود که خضر میشد ، که دیوانه میشد ، که ملا نصرالدین میشد ، که دخو میشد ، که مست و خراباتی میشد ، که دلکک میشد که عیار میشد ، که صلوک میشد ، که مطرود و زندیق میشد ، و همه جا مورد تمسخر و تحقیر قرار می گرفت .

ولی مردمان ، حقیقت را در مراکز قدرت میجویند . مردمان ، حقیقت را نزد کسانی که تهدید و انذار میکنند و ارهاب و خشم میکنند و دوزخ میسازند و شمشیر برنده در دست دارند ، میجویند . مردمان حقیقت را نزد کسانی میجویند که باید به آنها تعظیم کرد و پیش آنان سرتسلیم فرود آورد . حقیقت و خدا ، اینهمانی با قدرت و عظمت و قهاریت و غلبه گری و تهدید و وحشت اندازی و فاصله یافته اند . به آنچه ما به نظر تحقیر مینگریم ، نمیتواند حقیقت باشد . حقیقت ، نمیتواند نزدیک و جفت ما باشد . آنچه نزدیک ماست و جفت ماست و صمیمی با ماست ، نمیتواند ، خدا و حقیقت باشد . خدا و حقیقت ، دورند ، دور از دسترسند، پشت دیوارند ، چند حاجب و دربان، ما را از آنها دور نگاه میدارد، در آسمانند ، فراسوی گیتی هستند، در پایان زمان میآیند ، از فردا آیند . ولی سیمرخ ، جفت انسان بود ، سایه انسان بود ، و انسان نمیتوانست از او بگریزد . انسان، به حقیقت ، به خدا ، آستن بود . حقیقت، جنین و کودک انسان بود .

چرا اهورامزدا ، بی سایه است؟
اهورامزدا ، یاریا جفتِ انسان نمیشود
انسان، تخم اهورامزدا نیست
کیومرث که در الهیات زرتشتی ،
بُن انسان میباشد، برعکس جم ، بی جفت است

یهوه و الله و پدر آسمانی، نمیتوانند یار کسی باشند

چرا در ادبیات ما، «سایه» ، از آن هُماست ، و هیچگاه سخنی از «سایه اهورامزدا» به میان نمیآید . علت آنست که در فرهنگ ایران ، حقانیت به حکومت و شاهی (شاه ، غیر از شاهی است) ، استوار بر «ارزشهای فرهنگ سیمرغی» بوده است . کسی حق به حکومت کردن در ایران دارد که سایه هُما بر او افتاده باشد . این تصویرست از فلسفه سیاسی «حقانیت یابی به حکومت در ایران»، که برغم سرکوبی ، در اذهان باقی مانده است، و شکل افسانه ای به خود گرفته است . پژوهشگران کذائی اجتماعی و سیاسی ، برای یافتن اندیشه «حقانیت به حکومت»، در لابلای کتابهای آخوندهای مسلمان و موبدهای زرتشتی میگردند، و مو به مو آنها را میشکافند، و آنها را پژوهشهای علمی و عقلی میدانند ، ولی «سایه هُما» را که حقانیت به حکومت نزد ملت بوده است ، اینان، خرافه و اسطوره و افسانه میشناسند . آرزوهای قلبی ملت ، افسانه و خرافه میشود ، و آزمندی های آخوندها و موبدها، که شهوت قدرت سرپاهای آنها را انباشته است ، حقیقت و علم و عقل میشود ! آنگاه اینان ادعا میکنند که ملت ایران، هیچگاه در پی آزادی نبوده است ، و معنای «حکومت مردمی» را نمیدانسته است ، و در تاریخش، خبری از آزادیخواهی و اندیشه حکومت مردمی و مردمسالاری نیست . اینها با «چشم اسفندیار» بسراغ «فرهنگ ملت ، که فرهنگ سیمرغی است» میروند و این همان چشمیست که سیمرغ ، با تیرگز ، آنرا بیدار و روشن ساخت .

در جستارهای آینده، بررسی خواهد شد که «سایه» ، به معنای «تخم و تخم سیمرغ» است ، و سایه انداختن هُما ، همان «تخم افشاندن سیمرغ» است . خدا ، پخش و پراکنده و پهن میشود، و گیتی بوجود میآید ، و در درون هر جانی، تخم او هست . اینست که در این روند ، اصل خرد و بینش در خدا ، در همه انسانها پخش میشود. هیچ تصویری از حکومت مردمی و مردمسالاری،

روشنتر و چشمگیرتر و برجسته تر، از این تصویر، در ادبیات جهانی و فلسفه سیاسی، نمیتوان یافت.

چشمی که مناره را ببیند

چون می بیند ، مرغ بر مناره !

سیمرغ ، خوشه ایست که دارای تخمه یا نطفه همه انسانها و همه جانورها و همه گیاهانست . پس مجموعه تخم های همه جانهاست ، و تخم ، تاریکست . و لی وارونه این تصویر ، روشنی ، گاه و جای اهورامزدا زرتشت است (بندهش بخش نخست پاره 1) . اهورامزدا برای آفرینش جهان ، تخم نمی افشاند . خودِ واژه « تخم » ، تبدیل به واژه هائی شده است، که به معنای « تاریکی » هستند . تا تخم ، نروئیده و نشکفته ، طبعاً نهفته و تاریکست . « تخم » و « تم » که تاریکست ، یک واژه اند . اینست که سیمرغ و اهورامزدا ، دوجهان بینی متضاد باهم پدید میآورند . یکی جهان را با تاریکی میآفریند، و دیگری با روشنائی . یکی، بُن همه چیزهای جهان و « بُنِ هر جانی » میشود، و هر جانی و انسانی در گیتی ، و گیتی که مجموعه جانهاست ، اصالت دارند . این را امروزه میگویند ، اوج اندیشه سکولاریته .

دیگری که اهورامزدا باشد ، بُن هیچ جانی و هیچ چیزی نیست . در افغانی « تم » که سبک شده واژه « تخم » است ، به معنای تاریکست . در نائینی به تخم و بذر و تخمه ، « تم و تمو » میگویند . تم و تول ، یعنی تخم و نژاد . در کردی ، تم ، به معنای مه و میغ است . در پهلوی به تاریکی نوم tum میگویند، که همان واژه تخم است . در پهلوی (در وندیداد) به تاریکی ، تومیک tumik گفته میشود . در اوستا به تاریکی temah گفته میشود . در سانسکریت به تاریکی tamas گفته میشود . با آمدن ادیان نوری ، هم تخم و هم تاریکی که قرین هم بودند، زشت ساخته شدند . چنانکه در سغدی، همان واژه « تم به معنای دوزخ است، و البته با آن، « تن انسان » هم ارزش تاریکی و دوزخی را پیدا کرد . چنانکه در سغدی به تن تم مار tammaar هم گفته میشود . علت هم این بود که در فرهنگ زرخدائی ، تن ، تخمدان و

زهدان آفریننده بود . اکنون تن، دوزخ و تاریکی شده است . جهان مادی و جسمانی که «تکرر» نامیده میشود ، تبدیل به دوزخ و جای تاریک و اهریمنی میگردد .

درکردی ، «ته مو= تمو» ، تهیگاه است، و ته مراندن= تَمَراندن « ، زیرخاک نهادن و فرونشاندن آتش است . از این نمونه ها ، بخوبی میتوان نزدیکی تم و تخم ، و نزدیکی تخم و تاریکی را باهم بازشناخت . اکنون با سیمرغ و اهورامزدا ، دوجهان متضاد در پیش خود می یابیم . سیمرغ ، سایه میافکند ، یا به عبارت دیگر تخم جانها رادرجهان میافشاند، و خودش ، درگیتی ناپدید وگم میشود ، و سپس باغبان و کشاورز و دایه و پروردگاریست که آنها را پدیدارمیسازد و میافزاید و به این خویشکاری او ، «آتش فروز» میگفتند ، چون آتش ، همان تخم و تخمدان بود . بدینسان ، هرتخمی ، در رویش و زایش و پیدایش ، از خودش ، روشن میشود . این مجموعه پدیده ها بدین شیوه عبارت بندی میشد که «روشنی و فروغ از آتش است» .

این عبارت ، این معنارا داشت که هرچیزی ، خودش ، اصل پیدایش خودش هست . هرچیزی ، ازخودش، روشن میشود . ولی اهورامزدا ، تخم نمی افشاند و سایه نمیافکند ، بلکه او بود که همه جانها و انسانها را که سرچشمه روشنی ازخود نبودند ، روشن میکرد. او مرکز انحصاری همه روشنیها بود . در فرهنگ سیمرغی ، از خود ، روشن بودن، یا ازخود، روشن شدن و ازخود دیدن ، حقانیت به حکومت میداد . در زرتشتیگری ، کسی ، حقانیت به حکومت دار که روشنی اهورامزدا یعنی آموزه زرتشت را به مردم بتاباند و مردم با آن ، همه پدیده هارا ببینند . با اهورامزداست که حکومت ، باید استوار و آمیخته با دین شود . این اندیشه الهیات زرتشتی است که در شاهنامه پراکنده شده است که در دوره ساسانیان، در این متون، تنفیذ گردیده است .

در فرهنگ سیمرغی «بیه و بهی یا وهو» به «بُن و تخم» گفته میشود ، که اصل آفریننده شمرده میشود، و چنانچه دیده شد ، درخود ، تاریکی را مضمَر داشت . بهمن (= اخن = هخامن) ، که نام

هخامنشیها از این ریشه ساخته شده است) ، تخم درون تخم بود که اوج تاریکی است ، از این رو **بهمن** ، « فلان و بهمان » است . در الهیات زرتشتی ، اصل آفرینش ، روشنائی اهورامزدا بود . از این رو « بهی » ، به چنین روشنائی ، اطلاق میشد . در فرهنگ **سیمرغی** ، **سیمرغ خود را در جهان میافشاند** ، و هر چیزی در جهان ، خودش سرچشمه آفرینندگی و روشنائی بود . هر چیزی ، از خودش روشن میشد . پس ایستان سیمرغ ، بر تارک سر رستم ، برای آنست که « رستم ، از خودش ، از چشم خودش که پیدایش کل جانش هست ، روشن شود » . در الهیات زرتشتی ، روشنی ، فقط از اهورامزدا بود ، و فقط « یک سرچشمه روشنی » بود . « چشم » ، در الهیات زرتشتی ، به « آئینه ، که فقط صورت را در اثر بازتابیدن نور در خود نمایان میسازد » کاهش می یافت . چشم ، در فرهنگ **سیمرغی** ، « دین » ، یعنی « اصل زاینده بینش » است ، در حالیکه برای اهورامزدا ، فقط « آئینه بازتابنده روشنائی » میشود ، و خودش ، اصل زاینده روشنی نیست . درک این تفاوت در این داستان ، نشان میدهد که با آمدن اهورامزدا ، درست مسئله ای در تاریخ ایران طرح شد که ما تا هنوز گرفتارش هستیم . « چشم اسفندیار موعمن به زرتشت ، و تیر گز سیمرغی رستمی که در هفتخوانش ، با ریختن خون جگر (= بهمن) دیو سپید ، چشم هارا خورشید گونه میسازد » ، همان مسئله رویارو شدن دو گونه بینش است .

این مسئله ، در چهره های گوناگون ، نمودار میشود . یکی در « اولویت آتش بر روشنی » که شیوه بینش سیمرغی بود (اصالت گیتی و اصالت بینش انسانی) ، و دیگری « اولویت روشنی بر آتش » که شیوه بینش اهورامزدائی بود (سلب اصالت از گیتی و سلب اصالت از بینش انسان = مردم) .

از این رو در الهیات زرتشتی ، گفته میشود که آتش ، از روشنی ، آفریده شده است ، نه روشنی از آتش . این عبارت ، بیان تغییر گرانیگاه اصالت از گیتی به اهورامزدا بود . این انتقال سرچشمه حاکمیت ، از مردم به موبدان ، وبه حکومتی بود که فقط مروج

دین زرتشت باشد . برای روشن کردن این نکته مهم ، پاره یکم از بندهش بخش نخست گواه آورده میشود : « هر مزد ، فراز پایه ، با همه آگاهی و بهی ، زمانی بیکرانه در روشنی می بود . آن روشنی ، گاه و جای هر مزد است که آن را روشنی بیکران خوانند . آن همه آگاهی و بهی را زمان بیکرانه است ...».

روشنی بیکران ، به معنای آنست که روشنی در یکجا ، انحصاری میشود، و همه روشنیها از آنجاست ، و طبعاً این مرکز انحصاری روشنی، همه آگاه (= دارای کل علم هست) ، و تنها اصل آفرینندگی است . روشنی، دیگر، از چیزی نیست ، بلکه فقط از اهورامزداست ، حتا روشنی در چشم خرفستران (حشرات موذی) . همچنین ، او، حق انحصاری آفریدن را بر بنیاد این همه آگاهی و روشنی بیکران دارد . از این پس، همه خدایان ایران، «گماشته اهورامزدا» میشوند . درحالیکه سیمرغ ، که خوشه کل جانهاست ، و دارای تخمه ها جانهاست ، با فروافشاندن تخمه هایش که - سایه افکندن نامیده میشود - این سرچشمه 1- آفرینندگی و 2- روشنی در هر جانی و در تخم هر انسانی فرود میآید ، و سیمرغ ، موجودی جز «مجموعه این تخمها» نیست . با این تصویر است که هر چیزی ، هر جانی ، هر انسانی ، آستن به سیمرغ = به خدا هست . خدا یا سیمرغ ، جفت انسانست . به عبارت دیگر، اصل روشنی و اصل آفرینندگی در همه جانها و انسانها ، پخش میگردد ، و هر جانی و هر انسانی ، خودش ، اصل روشنی و بینش، و خودش اصل آفرینندگی میگردد .

اهورامزدا ، تخم نمی پاشد ، بلکه روشنی را از خودش که تنها سرچشمه روشنیست، می تابد ، و هیچ چیزی، از این پس ، از خودش ، روشن و بینا نیست ، و از خودش ، روشن و بینا نمیشود . هیچ جانی و هیچ انسانی ، حق ندارد، سرچشمه روشنی و بینش باشد . این ، غصب اصالت از خرد انسانست . هیچ انسانی ، روشنی و بینش، از خودش ندارد . « چشم » ، در فرهنگ ایران ، تنها به « اندام حسی » گفته نمیشد . « چشم » ، هم به « خرد » ، و هم به « دین » گفته میشود . در فرهنگ ایران ، « چشم » ، به

بینشی مستقیم که از ژرف جان خود انسان می‌تراود ، و جان یا زندگی را می‌پرورد و نگاه میدارد ، گفته میشود . عرفان ایران ، هرچند به « عقل » می‌تازد ، ولی معیار حقیقی بینش انسان را « چشم » میداند . عرفان ایران ، همان پیشینه فرهنگی ایرانی را ادامه میدهد . باید با تصویر « چشم » در فرهنگ سیمرغی آشناشد، تا ارزش و ژرفای این اصطلاح را در عرفان و به ویژه نزد مولوی بلخی، شناخت .

« چشم انسان »، در فرهنگ ایران ، « چشمه بینش » بود ، ولی با آمدن زرتشت، معنای « چشم » ، به کلی تغییر کرد . چشم انسان ، خرد انسان ، اندامهای دانائی و حواس انسان ، فقط « آئینه » شدند . در فرهنگ سیمرغی ، به چشم ، دین (= اصل زاینده بینش) میگفتند ، نزد اهورامزدا ، به چشم ، « آئینه » گفته میشود . « دین » ، در فرهنگ سیمرغی (= نزد رستم) و در دین زرتشتی (نزد اسفندیار) ، دو معنای کاملاً متضاد پیدا میکنند . یکی در دین ، اصالت انسانی را در بینش میشناسد ، و به آن در سیاست و اجتماع و اخلاق ، اعتبار میدهد ، و دیگری ، اصالت انسانی را از بینش ، سلب میکند ، و فقط به آموزه زرتشت ، یا آنچه از این به بعد ، دین (رسوم و قواعد و آئینها و مناسک = آئین) خوانده میشود ، مرجعیت در همه گستره ها میدهد . اینست که همه چیزها ، از خودشان ، تاریکند ، از خودشان اهریمنی و فرود پایه و زدارکامه هستند . جفت شدن، که « آمیختن » باشد ، فقط خویشکاری اهریمن است .

در فرهنگ سیمرغی (نزد رستم) در هر انسانی، سیمرغ یا ارتافرورد (= فروردین ، به معنای بینش تراویده از بُنست، که سراسر وجود را تحول میدهد) ، بالقوه هست . فقط نیاز به دایه یا باغبان یا پرورنده دارد که این دانه را سبز کند ، این کودک خدا را از او بزایاند ، این خورشید را از او برآورد . این کار را « آتش فروزی » مینامیدند . سیمرغ ، هم تخم میافشاند و هم « آتش ، یعنی تخم » را میافروزد، و روشن میکند و پدیدار میسازد، ولی خودش به کسی روشنی نمی‌تابد، حتا خورشید هم که اینهمانی با سیمرغ

دارد در نورش (خور = خونابه و باران و آب) نطفه و تخمه به گیتی میپاشاند، و هر چیزی را « آبستن میکند، تا از خودش روشن شود ». اینست که سایه افکنی و آتش فروزی، دو برآیند کار او بودند، تا بینش و روشنائی با هم، تا آفرینندگی، تا نیروهای نهفته در انسان، بسیج ساخته شوند، و برون افشاندند.

اینست که سیمرغ میآید و 1- پرش را بر سر رستم میمالد، و 2- برفراز تارک سر رستم میایستد. بپا ایستادن، رستاخیز و نوشوی و فرشگرد است. همچنین مالیدن و بسودن پر، انگیزتن جفت سیمرغ در درون خود رستم است. سیمرغ، دایه زایش تخم سیمرغ که در درون رستمست، میگردهد، که در هنگام نبرد با اسفندیار، بیدار ساخته نشده بود. سیمرغ، با فرود آمدن بر تارک سر رستم، با رستم، جفت میگردهد، و در این اقتراست که در رستم، « چشم خورشید گونه » پیدایش می یابد.

ورطه ژرفی که اهورامزدا را از سیمرغ جدا میکرد، همین تفاوت اندیشه « بُن » با « آغاز »، و یا تفاوت « پیدایش از تاریکی یا تخم و بُن » با « آفریدن از روشنی » بود. اهورامزدا، از روشنی همه چیزها را میآفرید، و پیدایش از بُن و تخم را که از تاریکی باشد، رد میکرد. چنانکه در بندهش بخش دوم پاره 17 میآید که: « هر مزد آفریدگان را به صورت مادی آفرید. از روشنی بیکران، آتش، از آتش باد، از باد آب، از آب زمین و همه هستی مادی را فراز آفرید ». اهورامزدا، از روشنی، آتش را میآفریند. این چه معنی دارد؟ « مادی » در عبارت بالا، astomandih استومندی است. یعنی آنچه دارای « هسته و زهدان » است. در برهان قاطع، هم « است » به معنای تخم و دانه و هسته میوه هاست، و هم به معنای « سرین و کفل مردم و است. در فرهنگ زرخدائی، واژه های تخم و دانه و هسته و زهدان، رابطه مستقیم با دیدن و بینش و دانش داشتند. بینش و روشنی، از زهدان، زاده، و از دانه، روئیده میشود (دانائی). چنانچه از واژه « است »، استونتن astontan ساخته شده است که به معنای دیدن و مشاهده کردن است. و از واژه « ارپ » که

«غله جو» هست ، اریونتن ساخته شده است که به معنای «
 آموختن» است و همین واژه است که در عربی « ارب و عرف
 » شده و واژه « عرفان و معرفت»، درست از همین رویش جو=
اری = ارب که در عربی معنای « شرمگاه زن» (منتهی
 الارب) را هم حفظ کرده است ، پیدایش یافته است . « ارب» که
 معرب « ارب » است ، دارای معانی زیرکی و دها و عقل است .
 عقل و زیرکی، چیزی جز رویش « تخم جو» نیست . عرفان ،
 بینش زایشی و رویشی از گوهر خود انسانست، نه دانشی آموختنی
 و منقول . برگردیم به نکته دقیق و حساس عبارت بالا از بندهش،
 که **اهورامزدا ، نخست از روشنی، آتش میآفریند** . آتش ، که
 آذر هم باشد و در کردی : آگر، آور... است ، با تصویر ما از آتش
 هیچ رابطه ای ندارد . آتش که در اصل « تش و تشه » یا « تخشه
 » باشد ، همان نی است ، چنانچه در کردی ، تش و تشه به معنای
 دوک است که دوخ = نی میباشد . « آگر»، در برهان قاطع به
 معنای سرین و کفلسست مطلقا . در کردی ، آور، هم به معنای آتش
 و هم به معنای آبستن است (شرفکندی) . و در هزوارش ، آذر،
 دارای دومعنای 1- زهدان و 2- زن آموزگار است . پس ، این
 روشنی ، یعنی همه آگاهی و خواست اهورامزداست که تخم و
 تخمدان را میآفریند ، و از این پس ، تخم و تخمدان ، از اولویت
 میافتند . بدینسان معنای بینش و دانش و دین (هم که بینش زایشی
 بود) بکلی عوض میشود .

روشنی و بینش و دانش ، وام گرفته از یک سرچشمه انحصاری
 روشنی که اهورامزداست، میشود . گرانیگاه « دین » که « بینش
 زایشی از گوهر خود انسان » بود جابجا میشود . دین ، آموزه ای
 میشود که روشنائی و امیست، و باید بدان ایمان آورد . اینست که
 اهورامزدا ، برای مردمان سایه، نداشت ، چون وجودی نبود که «
 تخم بیفشاند، تا از تخم ، روشنی پدید آید » ، بلکه وجودی بود که
 فقط روشنی میافشاند ، از اینگذشته « مجموعه همه تخمه ها »
 دیگر، خدا نبود ، بلکه اهورا مزدا ، دیگر، خوشه ای نبود که
همه تخمه هارا درخود دارد . این است که الهیات زرتشتی،

از واژه « خوشه » اکراه فراوان دارد ، و یا حذف میکند و یا مسخ میسازد و تحریف میکند . بدینسان ، اهورامزدا ، سایه نداشت . چون سایه ، به معنای « تخم و زهدان » است . و درست این تخم و زهدان تاریکست که سرچشمه روشنی است . از این رو ، جستجوی در تاریکی و آزمایش و رفتن به هفت خوان آزمایش ، بنیاد فرهنگ سیمرغی بود .

از این پیش دانسته هاست که میتوان دریافت که چرا سیمرغ ، شاخه « گز » را برای زدن به چشم اسفندیار ، که اینهمانی با خرد زاینده انسانی دارد ، و در اسفندیار ، در اثر « ایمان به آموزه زرتشت » ، کور شده است ، برمیگزیند . چون نام دیگر « گز » ، « آذر » است . و درست این گز = آذر (تخم و زهدان) ، اینهمانی با سیمرغ داشت و از سوی دیگر ، همه چشمها ، تخم سیمرغند . « دی به آذر » در تقویم (روز هشتم ماه = دی ، روز نهم ماه = آذر) به معنای آنست که آذر ، اینهمانی با دی = سیمرغ دارد . گز و تیرگز ، خود سیمرغ است . این خود سیمرغست که تیرنگاه و بینش میشود تا به چشم اسفندیار ببیوندد ، چون چشم هر انسانی نیز خود سیمرغست . سیمرغ ، بیان « روشنی و بینش ، از تاریکی و در جستجو و آزمایش » بود . این جفت شدن تیرگز (= سیمرغ) از رستم دوست ، با چشم اسفندیار (که اینهمانی با سیمرغ دارد) که دشمن خونین سیمرغ شده است ، چه معنائی دارد ؟

**زال ، سیمرغ را به یاری رستم فرامیخواند
چرا سیمرغ ، هنگام « نیمه شب » فرود میآید؟
« نیمه شب = هنگام هماغوشی بهرام و سیمرغ »**

پس از آنکه زال درمی یابد که هنگام آنست که سیمرغ در این کار ، یار و جفت رستم شود ، تا پیروزشوند ، آنگاه سه نفر ، سه مجرأتش به بلندی (کوه) میبرند . جایگاه فرود آمدن سیمرغ

یکی فرازکوه است ، و دیگری « کنار دریا ، یا میان دریا » ست .
 و آنگاه زال، پری را که از سیمرغ داشت از دیبا بیرون میآورد .
 اینجا سه مجمر آتش، باز نشان سه تا یکتائی سیمرغست . چنانچه در
 فرازکوه البرز نیز، آشیانه اش فراز « سه درخت » بود .

چو گشتند هرسه بر آن رای، کند

سپهد بر آمد به بالای ، تند

از ایوان ، سه مجمر پر آتش ببرد برفتند با اوسه هشیارگرد
 فسونگر چو بر تیغ بالا رسید ز دیبا یکی « پر »، بیرون کشید
 ز مجمر یکی آتشی بر فروخت ز بالای آن پر، لختی بسوخت
 چو یکپاس از آن تیره شب درگذشت
 تو گفتی هوا ، چون سیاه ابر گشت

هم آنگه چو مرغ از هوا بنگرید درخشیدن آتش تیز دید

نشسته برش زال، با داغ و درد

ز پرواز مرغ ، اندر آمد به گرد

بشد تیز با عود سوزان فراز ستودش فراوان و بردش نماز

به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد

ز خون جگر بر رخس جوی کرد

بدو گفت سیمرغ، شاها که بود که آمد بدینسان نیازت به دود
 در برهان قاطع ، زیر واژه « آتش فروز » دیده میشود که
 بهمن (ماه یازدهم) و سیمرغ (= عنقا)، آتش فروزند. اهورا مزدا
 ، روشنگر است ، ولی سیمرغ ، تخم افشان (= سایه افکن) و آتش
 فروز است، تا هر جانی و هر انسانی، از خودش، روشن شود .

آتش افروختن (آتش = نی ، آذر = زهدان و بینش ، آگر = زهدان +
 آتش)، چیزی جز فرسگرد و نوسازی نیست . سیمرغ یاری میدهد
 که تخمی که در انسان ، افشاند است ، و او را آبستن کرده است ،
 بزایاند ، یا تخمی را که در زمین تن ، کاشته است ، بروید و
 بشکوفد . شخم زدن نیز، اینهمانی با عشقبازی داده میشود . اینست
 که سیمرغ ، پرش را بر تارک سر رستم « میمالد » . واژه «
 مالیدن » که در اصل ، « مرزیدن » است ، به معنای عشقبازی
 و شخم کردنست . و بپا ایستادن سیمرغ فراز تارک رستم ، بیان

روئیدن و شکفتن تخمست . به سخنی دیگر، سیمرغ ، نیروهای نهفته سیمرغی را در او بسیج میسازد . این همان « بوسیدن صنم درونی خود » است که مولوی از آن سخن میگوید . سایه افکندن سیمرغ ، چیزی جز کاشتن تخم خود، و افروختن آن در انسان و شکوفا ساختن آن از انسان نیست . رویداد این همآغوشی ، درست در نیمه شب است . سرشب و تنگ غروب ، اوزیرین گاه است، و پاس دوم شب ، گاه « ایو سروت ریم » است . این گاهست که آبادیان ، خانه آباد (آباد یائون) نامیده میشود . این خانه موسیقی است که مولوی ، غزل مشهورش درباره آن سروده است .

این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه است

از خواجه بپرسید که این خانه ، چه خانه است

در این پاس یا گاه دوم شب است که بهرام و ارتافرورد ، جفتی که بُن زمان (ماه سی روزه ، سال) و بُن انسان (بهروزو صنم) و بُن روزو خورشید (در میان هر شبی) هستند ، همآغوش میشوند . درست در این هنگامست که سیمرغ ، همآغوش رستم میشود ، که پیکریابی بهرام است . به عبارتی دیگر، رستم ، بهرام میشود، که جفت سیمرغست . رستم ، « فیروز بهرام » میشود . بهرامی که هیچکس نمیتواند براو پیروز شود .

چو رستم بر آن تند بالا، رسید همان مرغ روشن دل، اورا بدید

بدو گفت کای ژنده پیل بلند زدست که گشتی بدینسان نژند

چرا رزم جستی ز اسفندیار همی آتش افکندی اندر کنار

بدو گفت زال : ای خداوند مهر

چو اکنون نمودی به ما ، پاک چهر

گر آیدون که رستم نگردد درست

کجا خواهم اندر جهان جای جست

زال به سیمرغ که دایه و مامش هست ، چنین خطاب میکند :

« ای خداوند مهر »

هم در داستان سام و زال ، در آغاز شاهنامه کوشیده شده است که چهره سیمرغ ، بنام « خداوند مهر » پوشیده و مسخ ساخته شود ،

و هم در هفتخوان اسفندیار، کوشیده شده است که سیمرغ، به کردار مرغ پرخاشگرو ستیزه جو، زشت ساخته شود.

ولی در اینجا ناگهان درکمال روشنی میتوان دریافت که « خدای مهر »، در ایران، سیمرغ بوده است، نه میتراس که موبدان زرتشتی او را بنام « خداوند مهر » در متون پهلوی و یشتها، مشهور ساخته اند. این خدا، که موبدان، او را خدای مهر خوانده اند، همان « ضحاک » شاهنامه است، که دینش، استوار بر « ذبح خونی و مقدس ساختن قربانی خونی، و بستن پیمان در روند قربانی کردن خونی بود ». سیمرغ، خدای مهر است، چون با گیتی، با همه جانها، با انسانها، « میآمیزد »، و « مهر »، به معنای « آمیختن » است، و سایه افکندن که کاشتن تخم یا انداختن نطفه باشد، روند آمیختن است. الهیات زرتشتی، با اینهمانی دادن اهورامزدا با روشنی بیکرانه، نمیتوانست، چنین آمیزشی و مهری را میان خدا و گیتی، بپذیرد. چون روشنی اهورامزدا، برتدگی تیغ را دارد. آنچه می برد، نمیتواند بیامیزد. از این رو، سیمرغ را بنام خدای مهر شناخت. « مهر » در الهیات زرتشتی، این معنا را از دست داد. خدا، دیگر، تخم نمیشود که خود را در گیتی بیفشاند و جهان و انسان را از خود، آبستن کند. این برضد سراندیشه « روشنی » آنها بود. این بود که خدای « قربانی خونی و تیغ برنده » را که رومیها « میتراس Mithras » مینامند، و در شاهنامه به چهره « ضحاک » شناسانده شده، به نام « خداوند مهر » پذیرفته اند. در شاهنامه، میتراس، به شکل « مرداس » درآمده و پدر ضحاک شده است. علت هم این بود که تنها خدائی که « اصل جهاد دینی » در الهیات زرتشتی را میشد فقط با این خدا، جور و همآهنگ ساخت. خود زرتشت، برضد این خدا برخاسته بود، ولی دستگاه گشتاسپی، اهورامزدا زرتشت را با این خدای مهر (ضحاک)، آشتی داد، و آنها را با هم برابر ساخت، تا جهاد دینی، مقدس ساخته شود.

اینست که پس از هزاره ها مشتبه سازی و مسخسازی ، باید « خداوند مهر » حقیقی را که زال معرفی میکند ، بازشناخت و دست از دروغ چند هزارساله موبدان زرتشتی برداشت . این خدای مهر است که رستم را در آغاز سرزنش میکند که چرا تن به رزم اسفندیار دادی ؟ و این آتش را بپا کرده ای . در اینجا ویژگی سیمرغ بنام « اصل مهر » نمودار میگردد و آنچه به رستم سفارش میکند و آنچه سپس روی میدهد ، گسترش این سراندیشه مهر است که تجلی منش و الای فرهنگ ایران است .

سیمرغ ، پرش را برتارک سر رستم میمالد **سیمرغ ، برتارک سر رستم بپای میایستد**

بفرمود تا رفت رستم به پیش
بمالید بر تارکش، پرّ خویش...
بدان راه، سیمرغ بُد رهنمای
همی بود بر تارک او بپای

مالیدن پر برتارک سر، و برتارک سر رستم بپای بودن ، درست همان جفت و قرین شدن خدا با انسان ، وسایه افکندن ، و فرشگرد و نوشوی بینش و نیروهای درون رستم است . در این اقتران است که چشم رستم ، خورشید گونه میشود . این همان روند همپرسی خدا با انسان، یا آمیختن خدا با انسان، و پیدایش « چشم » در انسان است . سیمرغ ، مانند خدایان روشنی و از همه چیز آگاه ، امریانهی خود را به رسول یا پیامبرش ، وحی نمیکند، و از راه این واسطه ، آموزگار انسان نمیشود ، بلکه در همپرسی مستقیمش با انسان، با انسان میآمیزد ، و در اثر این اقتران خدا با انسان ، چشم روشن کننده و جهان بین در انسان، پیدایش می یابد . این انسانست که با خرد بهمنی+ سیمرغی (ارتائی) خود میاندیشد و خود ، روشن میکند ، و نیاز به امر ونهی ندارد .

« مالیدن پربر تارک سر »، چیست ؟ تارک سر، که میان و فرق سر باشد ، نشان « بهمن » است . مالیدن، به معنای لمس کردن ، بسودن ، مس کردن، دست یا افزار بر چیزی کشیدن و دلک کردن (ناظم الاطباء) است . اصل اوستائی واژه « مالیدن » ، مرزئیتی = « مرزیدن » است . مرزیشن marzishn و مرزیتن marzitan به معنای « جماع کردن و همخوابی » است . سعدی گوید :

پیر مردی ز نزع مینالید پیرزن ، صندلش همی مالید

این مالیدن و بسودن و بوسیدن ، در راستای همان قرین و جفت شدن ، همزمان، معنای « آفرینندگی » را هم دارد . چنانچه « همبوسی » در پهلوی ، معنای « حاملگی » هم دارد . اینست که اصطلاحات بوسیدن و بسودن ، وسائیدن، وزیدن باد ، یا زیر پرپروردن تخم ، یا نوازش کردن ، یا جارو کردن، یا « نگریستن و نظر انداختن، که نگاه ، کسی را می بساید » ، همه در عرفان ایران ، به تحولات شگفت انگیز کشیده میشوند ، چون همه هنوز در این راستای « قرین شدن، و آفرینش نوین در اثر این اقتران » ، فهمیده میشوند . این معجزه خدا نبود، بلکه این بسیج شدن ناگهانی همآغوشی و همآهنگی نیروها در خود انسان بود . چند نمونه از غزلیات مولوی، این نکته را بیشتر روشن میکند.

مثلا در غزلی گوید : درون هرتخمی و هر ذره ای « تو امان سپیده و زرده ، ایمان و کفر » هست ، ولی وقتی او زیر پر گرفت ، از آن « مرغ وحدت » پرافشان میشود .

این زمین و این زمان ، بیضه است و مرغی کاندروست

مظلم و اشکسته پر باشد، حقیر و مستهان

کفر و ایمان دان در این بیضه ، سپید و زرده را

و اصل و فارق ، میانشان برزخ لایبغیان

(اشاره به آیه 20 از سوره الرحمن)

بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از کرم

کفرودین فانی شد و ، شد مرغ وحدت ، پرفشان

کفر و ایمان را جفت و یوغ درون تخم زمین و زمان میداند که وقتی پوست را میشکند ، یک مرغست . البته انسان (= مردم = مر +

تخم (هم تخمیست که درون خود چنین جفتی دارد . افتادن تابش
روی او و پیچیدن در جان ، همین بوسه و اقترانست
هر خاطر من بگری ، بر بام و در از عشقت
چندان بکند شیوه ، چندان بکند دستان
تا تابش روی تو ، در پیچد در هر یک
وز چون تو شهی گردد ، هر خاطر من ، آستان

در آ ای مه آفاق که روزن بگشادم
شبی بر رخ من تاب ، لبی بر لب من زن
در گفت فرو بند و گشا روزن دل را
ز مه بوسه نیابید مگر از ره روزن ...

در یوستی Justi دیده میشود که واژه « مرز = marez » به معنای
لمس کردن ، بسودن ، از چیزی گذشتن ، پاک کردنست (زدودن) .
marezait به معنای روشن میکند ، جارو میکند ، لمس میکند ،
نوازش کردن ... است . در سانسکریت همین واژه
marj+marshti موجود است .

از همین واژه « مرزیدن » ، واژه « آمرزیدن amarjtan »
پیدایش یافته است . آمرزیدن ، در واقع به معنای آنست که سیمرخ
یا ارتا فرورد ، او را در آغوش بگیرد ، و جفت او شود ، و او را
ببوسد و نوازش کند و روشن کند . اینست که فرود آمدن سیمرخ
بر تارک رستم ، در واقع همان « آمرزیدن رستم » است . سایه
انداختن هم ، همین معنا را داشته است . در زبان اردو ، به پیش بند
زنان ، سایه میگویند و نام دیگرش ، چوغه است (دکتر شهیندخت
کامران مقدم) که همان جوغ = یوغ میباشد . سایه بودن ، یوغ
بودن و جفت و قرین چیزی بودنست . مولوی در غزلی ، از همائی
سخن میگوید که بر سرش سایه میکند ، و از هما میخواهد که تو
میان من و معشوق من قرار گرفته ای ، و کنار برو ، چون روی او
خانه منست . و هما ، آنگاه ، نگاهی به آن معشوق میکند و از او
دیوانه تر میشود و با معشوقه مولوی ، یوغ میشود ، و بدینسان نقش
پرده و حایل را از خود میزداید .

از فلک آمد همائی بر سر من سایه کرد
 من فغان کردم که رو از پیش آن خوب ختن
 در سخن آمد همای و گفت : بی روزی کسی
 کز سعادت میگریزی ، ای شقی ممتحن
 گفتمش آخر حجابی در میان ما و دوست
 من جمال دوست خواهم ، کوست مرجان را سکن
 آن همای از بس تعجب ، سوی آن مه بنگرید
 از من ، او دیوانه تر شد در جمالش مفتتن

تارک سر رستم

تارک ، به معنای فرق سر ، میانه سرمیباشد که مفرق است (شرفنامه منیری) . تارک ، تصغیر تار ، میان سر . تارک ، تار سر که فرق جای موی سراسر است (منتهی الارب) در شاهنامه درست درباره همین هما که در آنجا دختر بهمن شده است ، بر تارک سرفرزندش داراب (داریوش ، بطور کلی مقصود از داراب ، شاهان هخامنشی بوده است) تاج میگذارد . معنایش آن بوده است که داریوش یا اردشیر و هخامنشیها ، حقانیشان استوار بر « پیوند و اقتران میان بهمن = هخامن و هما » است .

چو داراب بر تخت زرین نشست همای آمد و تاج زرین بدست
 « ببوسید » و بر تارک او نهاد جهان را بدیهم او مژده داد
 بوسیدن در اینجا ، همان محتوای « مالیدن پرسیمرغ » را دارد .
 درگزیده های زاد اسپرم (بخش 21 ، پاره 4) میتوان دید که بهمن ، موی گزیمه (فرق دار ، دوتا) دارد . علت آنست که بهمن ، « اصل میان » و اصل آشتی و سنتز است . از این رو در شیوه شناختش ، برای تمایز دادن و تشخیص دادن و مرزبندی کردن و تعریف کردن ، چیزها از هم نمی برد و پاره نمیکند ، بلکه مانند موهای فرق سر ، فقط دوبخش را از هم جدا میکند . جدا کردن دوفکرو دو جهان بینی از هم ، جدا کردن حق از باطل نیست .

کسی برای شناختن دوبرخس سر یا دورخسار از همدیگر، سر را از هم نمی برد و از هم پاره نمیکند. دو عقیده و جهان بینی را میتوان بگونه از هم تشخیص داد، بدون آنکه از هم پاره ساخته شوند، یکی حق و دیگری باطل گردد. بهمن، خرد سیمرغی، خرد جدا کردن، بدون از هم بریدن است.

وارونه « اندیشه روشنائی اهورامزدا »، که گوهر تیغی و برندگی (فارق میان حق و باطل) دارد، و در تمایز و تشخیص و داوری، چیزها را از هم می برد و جدا میسازد. با چنین کاربرد روشنی است که « اندیشه جهاد با دُروندها و کفار و بت پرستها و سیمرغیها » پیدایش می یابد. این تارک سر را درپهلوی، « ویزارد - ورس » مینامیدند. بهمن، پیش از زرتشت، چنین شیوه و روشی در تشخیص دادن داشته است، که هیچگاه به بریدن و پاره کردن و ایجاد « تهی یا خلاء » میان چیزها نمیرسیده است. این واژه ویزار wizaar، به معنای جداساختن، تشریح و توضیح دادن و تاویل کردن و تصمیم گرفتن و برگزیدن است. البته واژه « گزیدن و برگزیدن »، خود همین واژه است. wizen گزیدن است. ویزیر wizer که درعربی « وزیر » شده است به معنای تصمیم و قضاوت است.

اینکه سیمرغ یا هما، با پرش، تارک سر را میمالد، و می بساید و سپس همانجا بپا میایستد تا راهنمای رستم باشد، به معنای آنست که سیمرغ (ارتا)، قرین بهمن میشود (داد و خرد)، به هم می پیوندند، و چنین یوغ شدنی (بهمن+هما)، ایجاد بینش آفریننده و نیروی پیروزگر میکند. بِن داد (حق و عدالت و قانون) و بِن خرد، در خود انسان، بسیج میشوند.

اینکه هما یا سیمرغ، پرش را بر تارک سر رستم میمالد، به معنای آنست که « هما با بهمن، قرین میشود ». این اندیشه سپس در شاهنامه و بهمن نامه و داراب نامه، به شکل زناشویی « بهمن با دخترش، هما » عبارت بندی میگردد، و از این زناشویی و اقتراست که « داراب، یا اردشیر یا سلسله هخامنشی و بالاخره ساسانی » پیدایش می یابد. موبدان، در این « اسطوره » دست برده

اند ، و « بهمن ، پسر اسفندیار » را ، جانشین « بهمن » ساخته اند که بُن کیهان و « خردمینوی » و « آسن خرد » و « مینوی مینو » است ، و بدین سان ، گزندی بزرگ به فرهنگ سیاسی ایران وارد ساخته اند ، و آزاد اندیشی ملت را سرکوبی کرده اند .

قرین شدن هما با بهمن ، چیزی جز « اقتران هلال ماه با پروین » نیست که « اصل آفرینش جهان » شمرده می‌شد . و همین اقتران ، اینهمانی یافتن « نرگس » ، که ماه باشد ، با نرگسه ، که پروین باشد « است . ماه ، که نرگس باشد ، چشم انسان است که در تاریکی می بیند . ماه ، بنا بر ماه نیایش (اساطیر و فرهنگ ایران ، دکتر عقیقی ، ص 294) ، نخستین پیدایش بهمن است .

چشم یا خرد آزماینده و جوینده ، نخستین چیز است که از بهمن (تخم درون تخم = اصل آبستی) ، زائیده می‌شود . این اندیشه ، با الهیات زرتشتی که اهورا مزدا را « مرکز انحصاری روشنی » میدانست ، همخوانی نداشت ، از این رو ، « بهمن » در فرهنگ سیمرغی ، بکلی با تصویر « بهمن » در الهیات زرتشتی ، فرق دارد . در چشم خود هر انسانی ، هلال ماه با خوشه پروین « اقتران میکند ، و از این عشق بنیادی زمان و کیهان ، چشم انسان ، هم روشنی می‌آفریند و هم می بیند . بُن آفریننده گیتی ، در خود چشم هر انسانی هست و از این بُن جهان آفرین است ، که جهان را می بیند و روشن می‌سازد .

بنا برین فرهنگ سیمرغی (رستم) ، ارزش فوق العاده به « بینش از چشم » میداد . بینش چشم انسان ، « پیدایش بینش بُنی و کیهانی ، از چشم انسان بود » ، چون نرگس ، اینهمانی با ماه دارد که چشم آسمان و چشم انسان (دین ، آئینه) است . و « نجم و نجمه » که در عربی به خوشه پروین گفته می‌شود ، به درخت « گز » هم گفته می‌شود . در واقع ، مردمک چشم انسان ، پروین است که اینهمانی با « شاخ ویر درخت گز » دارد . از سوئی دیده می‌شود که سیمرغ ، پیش از اینکه ، سخن درباره « چیدن شاخ از درخت گز و ساختن پیکان » با رستم بگوید ، سیمرغ ، خودش ، بر فراز

درخت گز، می نشیند ، و این به معنای آنست که ، درخت گز (بویژه شاخ و برش) اینهمانی با سیمرغ دارد . پس شاخ گز، یا تیری که رستم پرتاب میکند، چیزی ، جز « تیر نگاه و نگرش سیمرغ » و بالاخره ، چیزی جز « وجود خود سیمرغ » نیست . سیمرغ ، در « تیر نگاهش »، پیکرمی یابد ، و حل و آب میشود و تبدیل به « تیر نگاه » میشود ، و با این نگاهست ، که بسراغ « تحول چشم اسفندیار » پرتاب میگردد، تا درافتن با چشم اسفندیار ، چشم اسفندیار ، از « کوری در اثر ایمان به اهورامزدا » ، نجات یابد . اکنون به بررسی یکایک این نکات، که در پیوند باهم ، کوتاه وار گفته شد، پرداخته میشود .

هما = ارتای خوشه ، همان پروین است
پروین = ثمره درخت گز
تارک سر ، میان هلال ماه = بهمن
نرگس و نرگسه = ماه پروین = قوناس = جدوار
چشم که نرگس باشد ، جفت شدن هلال ماه با پروینست

سیمرغ ، همان « ارتا » هست . ارتا، در چند شکل پدیدار میشود . نخست، در روز سوم هر ماه که برابر با منزل سوم ماه (پروین = نجم) است ، در چهره « ارتای خوشه » پدیدار میشود . سپس در روز نوزدهم ماه ، در چهره « ارتا فرورد = فروردین » پدیدار میشود . زرتشت این خدا را « ارتا واهیشث = اردیبهشت » مینامد ، ولی بنا بر ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه ، اهالی فارس ، آنرا « ارتاخوشت = ارتای خوشه » ، و سغدیها و خوارزمیها آنرا، « اردوشت = ارتای وشى + ارتای وشتن » مینامیدند . خوشه ، « مجموعه تخمهای جهان جان » است . « وشى » هم ، همین معنی را دارد . ولی « وش » همان واژه « فش » و « افشاندن و پاشیدن » است (فش ، فاش کردن) .

در کردی طیف معانی این واژه باقیمانده است . « وه شانندن » ، به معنای 1- پاشیدن 2- به شدت حرکت دادن ، وه شت = نم نم باران با باد آهسته ، وه شتن = رقصیدن دروایش ، وه ش که ردش = دوباره زنده کردن + شفا دادن + خوش گذشتن + مزاح کردن + زدن است . وه شی = خوشه انگورو خرما و ... ، وه شیاگ = شخم بذر پاشیده است . درست ارتا، درپاشیدن و افشانندن تخمهایش، آنها را در زمین (تن انسان) شخم کرده و میکارد ، و دوباره زنده میکند و خوشی پدید میآورد .

خوشه ارتا ، اینهمانی با پروین دارد (روزسوم = ارتا خوشت ، منزل سوم ماه = پروین) . پروین یا نجم ، مرکب از شش ستاره پیدا و یک ستاره ناپیداست . این شش ستاره که سه جفت هستند، همان ارتای خوشه اند .

پس در مالیدن سیمرغ پر خود را بر تاریک سر رستم ، اقتران « هلال ماه » با « پروین » ، روی میدهد . میان دوشاخ هلال ماه ، بهمن قرار دارد . این اقتران ، که « ماه پروین = قوناس در ترکی ، که ریشه اش ، همان واژه ویناس میباشد » نامیده میشود ، از دیدگاه آنها ، عشقی بود که از آن ، جمشید (= انسان) و خورشید (روز = روشنی) باهم بطور جفت ، پیدایش می یابند . قوناس ، در گویشها ، به شکل « قوناخ = مهمانی » ، و در اشعار مولوی به شکل « قنغ ، قنق » باقی مانده است . خورشید و جمشید (انسان و روشنی و بینش) ، نو به نو ، از این عروسی و عشق ، زائیده میشوند . در اینجا رد پائی مانده است که ما را به درک معنای چشم و بینش و تفاوت معنای آن برای رستم سیمرغی و اسفندیار اهورامزدائی ، راهنمائی میکند . سیمرغ ، خودش مستقیماً فرود میآید تا با آمیزش خود با رستم ، فرشگردی در بینش و وجود او پدید آرد، و در این تابش، از سردر رستم ، مهر و عشق و بینش بیافریند .

ز سایه تو جهان پر ز لیلی و مجنون
 هزارویسه بسازد هزارگون رامین
 و گرنه سایه نمودی جمال وحدت تو

در این جهان نه قران، هست آمدی نه قرین
 ردپا، اینست که درست واژه « **نجم و نجمه** » که عربها به
 پروین، اطلاق میکنند، به معنای « **بید گیاه است**، که گزمازج
 باشد و آن، **ثمردرخت گز است** که عرب ثمره الطرفا خوانند -
 برهان قاطع « . البته واژه « **نجم** » عربی، می باید معرب همان
 واژه « **ناژ = ناچ** » باشد، که به درخت کاج و صنوبر و سرو و
شمشاد و جاینده (**ناظم الاطباء**) گفته میشود، چون این درختها
 همه اینهمانی با سیمرخ یا ارتا دارند . چنانچه صنوبر، همان «
 سن+ور = زهدان و پروفرسیمرغ » است . **خوشه پروین**، **ثمره**
گز است . از جمله « **شمشاد** » به « **مرزنگوش** » هم گفته میشود که
 گل « **اردیبهشت = ارتای خوشه** » است (**بخش نهم بندهش**) و
 نام دیگر **مرزنگوش**، **عین الهدد = چشم هدد** است (**تحفه**
حکیم موعمن) . و **هدد**، مرغیست که با چشمش، میتواند
 کاریز را که نام دیگرش « **فرهنگ** » است، در تاریکی زیر زمین
 ببیند . **فرهنگ**، **سیمرخ میباشد** . **هدد**، میتواند سیمرخ یا خدا را
 در تاریکی و سیاهی که میآید (**ابر سیاه + در میان تن انسان**) ببیند
 و بشناسد . در فرهنگ گیاهی ماهوان دیده میشود که به شمشاد،
شجرالفهم گفته میشود . شمشاد، درخت فهم است . پس **ثمره**
درخت گز، **پروین یا ارتای خوشه یا سیمرخ است** . البته رد پای
 واژه « **گز** »، در جاهای گوناگون باقی مانده است . از جمله
 در انگلیسی « **gaza** » به معنای « **باقصد و عمد و بطور مداوم**
بچیزی نگریستن » است . واژه « **گزمه** »، به گشتن در شب و
 پاسبانی کردن (**افغانی**) گفته میشود (**دیدن در شب**) ، از همین
 ریشه ساخته شده است . این همان واژه « **گوزلوک = چشم** » +
عینک ؛ و **گوزکو = آئینه در ترکیست** . و در کردی ترکیبیات
 فراوان از همین گوز هست . **گوزا چخ = بصیر**، **گوزکی = آئینه** ،
گوزلک، **عینک** . البته این واژه، از ریشه « **گواز** » برآمده
 و سبک شده است، که در اصل، همان معنای « **جفت نخستین** »
 را دارد . و واژه « **گوزهر** » که « **گواز چیترا** » باشد، به معنای «

تخم و ذات جفت « است که بُن انقلاب بهاری و انقلاب پائیزی شمرده می‌شده است .

چنانچه در بندهش (بخش 8 پاره 53) می‌آید که « گوزهر میان آسمان به مانند ماران بایستاد ، سر به دوپیکر، و دنب به نیمسپ .. » . سر این مار آسمانی ، دوپیکر است که در واقع دومسگر (سنگلاخ) خوانده می‌شود، که به معنای « عاشق و معشوق » می‌باشد، و همان « بهرام و سیمرخ » هستند که هر دو اینهمانی با مس دارند (بهرام و زهره = مس ، مقدمه الادب خوارزمی) که فلز عشق است. سر این مار فلک ، همان جفت بهرام و ارتا خوش است ، و از این عشقست که بهار پیدایش می‌یابد، و فرشگرد طبیعت می‌شود . این بررسی بطور گسترده در فرصتی دیگر می‌شود، تا در اینجا از رشته مطلب پاره نگردیم .

رستم به سفارش سیمرخ ، باید شاخی از درخت گز برد، و تیری فراهم آورد و در آب رز بخیساند ، تا بسوی چشم اسفندیار پرتاب کند . فراز درخت این گز، خود سیمرخ می‌نشیند .

گزی دید برخاک سر بر هوا نشست از برش، مرغ فرمانروا چنانکه آمد ، اینکه سیمرخ بر فراز درخت گز می‌نشیند ، به معنای آنست که شاخ وبر (= ور ، تخم) درخت گز ، اینهمانی با سیمرخ یا هما دارد . در مخزن الادویه دیده می‌شود که « کزم » به عربی طائریست که آنرا - انغر - نامند . کزم ، معرب همان واژه « گز » است که پسوند « م » تغییری در معنای آن نمیدهد . « انغر » ، همان انگر است که نی می‌باشد . گل روز سوم که اردیبهشت باشد ، انجرک که باز همان انگر است ، نامیده می‌شود .

در عربی به درخت گز، طرفا گفته می‌شود . و « طرف » در عربی به معنای « چشم ، و رسیدن چیزی به چشم که اشک از آن روان شود » است (منتهی الارب) . در فرهنگ گیاهان، احمد ماه وان می‌آورد که « گزانگبین ، شهد و شکرکی که در اثر نیش حشره از این درختچه بدست می‌آید » . از این دو نکته میتوان به معنای « زدن نیش بر چشم و روان شدن اشه و اشک که در این فرهنگ معنای شعاع روشنی داشت » پی برد که معنای « زدن

تیرگز به چشم اسفندیار» ، آن بوده است که چشم اسفندیار ، از سر ، بینا و روشن گردد . در تحفه حکیم موعمن می‌آید که : « طرفا ، بفارسی درخت گزگویند ، بزرگ او اثل است ، و ثمرش - عذبه - .. و ثمرش مثلث و گزمازج است » . ثمرش که همان پروین و نجم باشد ، مثلث (سه گوشه) است . این همان « تصویر سه جفت ارتا ، یا شش ستاره پروین » میباشد . « عذبه » ، معرب واژه « از + به » است . « از » در پهلوی ، همان « اوز » است که به معنای « نای » است . « عذبه » ، همان « نای به » است که سیمرغ باشد . درباره شاخ گز که رستم باید تبدیل به تیر کند ، در تحفه می‌آید که « .. چون درگلاب خیسانیده در چشم بچکانند ... جهت رمح مواد و تقویت اجفان و حدت بصر مفید ... » است . این تصویر ، سخن بالا را تائید میکند . سیمرغ به رستم میگوید که باید این شاخ را در « آب رز » یعنی باده بخیساند . باده که بگمز باشد ، اینهمانی با سیمرغ دارد . در تحفه ، بجای « آب رز » ، « گلاب » آمده است که آب گل سرخ باشد ، و گل سرخ ، گل سیمرغست . شیرابه این تیرگز ، آنچه در این تیر نگاه سیمرغ هست ، مواد چرکین را در چشم دور میریزد (رمح) و درونه چشم را قوی میسازد و بر « تیزبینی » چشم میافزاید . اینها ویژگی ، بینش سیمرغیست . نشستن بر فراز درخت گز ، و خیسانیدن در آب رز ، یا گلاب ، به معنای آنست که ذات وهستی خود سیمرغ ، در تیر نگاهش ، حل و آب میشود . خدای مهر ، خودش ، نظر در تیر نگاه میشود .

پس **گزینش « شاخ درخت گز »** ، با مسئله « چشم و روشنی و بینش چشم » کار دارد . سیمرغ ، شاخ درخت گز را برمیگزیند ، چون **نقطه سست و بیمار اسفندیار ، چشمش هست** ، که در اثر « ایمان به آموزه زرتشت ، یا دیدن « با روشنی از اهورامزدائی که سرچشمه منحصر به فرد روشنائیست » خیره نگر و نگاهی یکسو بین و خشکیده و بیحرکت و یخ زده شده است . کسیکه خیره ، با نظر ثابت و غیرمحرک ، به یک نقطه وسو و راستا می نگرد ، و

فقط با یک نور همه چیز را می بیند ، فقط با یک میزان ، همه چیزها را میسند، کور است.

اینست که دیدن با نور الله و یهوه و پدراسمانی ، درجهان بینی سیمرغی ، کوریست . دیدن پدیده ها ، با نور یک آموزه فلسفی ، یا با یک ایدئولوژی ... کوری است . اینست که سیمرغ ، در رویارویی با چشم اسفندیار ، شیوه رفتار با کل این گونه « سرچشمه های منحصر به فرد روشنائی، و بینش با آنها را » نشان میدهد ، و این شیوه است که بنیاد فرهنگ اصیل ایران شده است . و با چنین چشم سیمرغی دیدن که « خوشه پروین با هلال ماه » در آن قرین شده اند ، چشمیست که آرمان « بینش با چشم » نزد مولوی میماند . بینش مستقیم با چشم انسان، که پیوند بیواسطه با بُن آفرینندگی جهان دارد ، بینشی است که همه منقولات و آموزه ها و بینش از عقل افسرده حیلہ گرو غلبه خواه و قدرت طلب را کنار میزند و بی اعتبار می شمارد .

چشم در فرهنگ ایران ، برای دیدن اصل زیبایی در سراسر گیتی است که سیمرغ، به آن (گیتی = همه جانها) تحول یافته است ، و چنین دیدی ، « دین » خوانده میشود . چشم باید در هر جانی و در هر انسانی ، تخم نهفته سیمرغ ، یا بسختی دیگر ، تخم خدا را ببیند . در هر جانی و انسانی، زیبایی اصیل هست و باید آنرا رویانید و زایانید . چشم ، باید جوهر خود (اقتران هلال ماه و پروین = سیمرغ و بهمن است) را که همان سیمرغست ، ببیند . وقتی چشم ، چنین بینشی ندارد ، پس نا بیناست ، و نیاز به فرشگرد و نوشوی و رستاخیزازنو دارد . سیمرغ باید از سر ، با آن جفت شود، و با آن عشق ببازد و آنرا ببوسد ، تا از سر ، زاینده شود .

« گن » ، که همیشه به « زدن » ترجمه میشود ، معنای اصلیش « جماع کردن و همبوسی و همبستری و همآغوشی و عشق ورزی و آمیزش و مهر » بوده است . سیمرغ ، تیر نگاه را به چشم اسفندیار « میزند » ، و این به معنای « همآغوشی سیمرغ، با چشم اسفندیار » است .

خاموش و بشنو ای پدر، از باغ و مرغان ، نوخبر

پیکان پران آمده ، از لامکان ، از لا مکان
 ای پدر نشاط نو ، در رگ جان ما برو
 جام فلک نمای شو ، وز دوجهان کرانه کن
 ای خردم ، شکار تو ، تیر زدن ، شعارتو
 شست دلم به دست کن ، جان مرا نشانه کن

این واژه « گن = جن = زن » سپس، تبدیل به « گان و گون و گین » شده است . نام بهرام که « ورتره + گن verethraghna » باشد ، همیشه درمتون به غلط ترجمه میگردد . پیشوند « ور + تره » ، به معنای « سپنتا = سه زهدان » که سیمرغ است . بهرام ، یارو جفت و همبستر با « سپنتا » یا سیمرغ یا صنم است . بهرام ، همخوابه و عاشق ویارو جفتِ صنم یا سیمرغست . این معنای اصلی واژه است . آنگاه این واژه را چنین ترجمه میکنند که « . بهرام ، پهلوانیست که با اسلحه میزند و اژدهائی را که مانع باریدن است میکشد » . درحالیکه ابرسیاه بارنده که سیمرغست ، جفت بهرامست ، و درست در اثر این همآغوشی است که باران میبارد ! این ترجمه ها ، تحریف و مسخسازی فرهنگ زرخدائیست که فرهنگ اصیل ایرانست . در الهیات زرتشتی ، اصل پیدایش جهان نباید ، « عشق دو اصل نرینه و مادینه باهم » باشد . « یوغ اصل نرینه و اصل مادینه » ، معنای « مهر بطور کلی » داشته است ، و تنها محدود به « پیوند جنسی » نمیشده است .

همه پیوندها و همبستگیها، طیف و رنگین کمان مهرند . مهر، یک رنگین کمانست، که در آن ، همه مهرها باهم میآمیزند . مهر اجتماعی نیز، یک مهر بوده است . همه مهرها باهم ، پیکریابی « همآغوشی بهرام و سیمرغ » بوده اند، که نخستین پیدایش « بهمن » هستند . البته همین جفت نیز، « گواز = جوز » نیز خوانده میشده است ، که نه تنها اصل آفریننده و تحول و فرشگرد بود ، بلکه « اصل پیدایش بُنِ روشنی و بینش » هم بود .

درفرنگ سیمرغی ، به هر درختی و گلی و گیاهی ، یک نام ویژه نمیدادند ، بلکه به همه گلها و گیاهان و درختانی که با یک خدا ، اینهمانی داشتند ، همان یک نام را میدادند . اینست که نام

یک خدا ، مثلا سیمرغ ، به گیاهان و گلها و درختان گوناگون داده شده است . این خدا (= خواجه) که یوغ یا « نر ماده » ، یا جفت (گوهر عشق و خود آفرینی) بود ، چون یوغ یا « گواز = گز = گوز = جوز = جواز = جوزا = گز » بود ، « گواز چترا » بود ، « تخمی که درونش نر مادگی است » ، سرچشمه روشنی و بینش باهم بود . از این رو در کردی ، همه معانی مربوط به « گز » ، در ترکیباتش باقی مانده است . گز = نگاه خیره + مشتاق + صدای لاک پشت هنگام جفتگیری + ناگهانی / گز گزه = شیشه / گزم = درخت گز که در عربی کزم شده است / گزکی = ائینه / گزنگ = اولین تابش آفتاب . نخستین پیدایش ، گوهر آنچیز را میگسترده / گزینک = مردمک چشم + اولین تابش آفتاب . روشنی و بینش باهم جفتند / گزه گز = فکر کردن در مورد کاری (فرهنگ شرفکندی) .

بدینسان هرانسانی میتواند با چشمش ، مستقیما از بُن آفریننده کیهان و زمان و انسانیت و خدا ، ببیند و روشن کند . و چنین چشمی در هرانسانی ، نو به نو و تازه به تازه ، از همپرسی هما با بهمن ، یا ماه با پروین ، از نو زنده میشد ، و چشم خسته و بیمار ، از نو شفا می یافت (وش کرده میشد) . اینست که چشم ، و « دیدن با چنین چشمی » ، اصل خرد و دین شمرده میشد . خود « دین » که واژه « دا ، یا دی » ریشه اش ، به معنای دیدن است . و در اوستا به چشم ، doithra « دویتره » گفته میشود ، که در واقع به معنای « بینش از بُن سه تائی » هست ، و « تری » ، در تحفه حکیم موعمن به « شاهسفرم » گفته میشود ، که همان « بهروز و صنم » باشد . پیشوند « دوی » ، از واژه « دا ، دی » دیدن هست . دیدن سیمرغ (خدا = اصل زایندهگی بینش) ، یا دیدن اصل زیبائی در گوهر خود ، و در گوهر هر چیزی و هرانسانی ، خویشکاری چشم است . کسیکه با چشمش نمیتواند گوهر خودش را که سیمرغ و بهمنست ببیند ، کسیکه با چشمش ، نمیتواند گوهر هرانسانی را که سیمرغ و بهمن است ، ببیند ، چشم ندارد و چشمش ، خسته و سست است . هر چند در هادخت نسک ، این خویشکاری چشم تنها

به پس از مرگ ، تخصیص داده شده است ، ولی این خویشکاری چشم بطور کلی بوده است ، و فقط پس از مرگ ، چشم انسان ، روشن و بینا نمیشود . در هادخت نسک (7) میآید که " پس از سپری شدن شب سوّم ، روان اشون مرد را چنین می نماید که خود را در میان گیاهان و بوهای خوش می یابد و او را چنین می نماید که باد خوشبوئی از سرزمینهای نیمروزی به سوی وی میوزد ... 9- در وزش باد ، دین به پیکر دوشیزه ای بر او نمایان میشود . و میگوید من ، دین تو ام .

و روان به این دوشیزه که دین اوست میگوید پاره 11 : « پس کجاست آنکه ترا دوست داشت برای بزرگی و نیکی و زیبایی ... آنچنان که تو در چشم من می نمائی ، و دوشیزه میگوید 12- این توئی که مرا دوست داشتی برای بزرگی و نیکی و زیبایی ... آنچنان که من در چشم تو می نمایم . »

الهیات زرتشتی « دین یا این دوشیزه را ، تجسم کردار و اندیشه و گفتار نیک مرده » میکند ، درحالیکه « دین ، که اصل مادینگی و آبستنی به بینش و زیبایی و بزرگی و سرخوشی باشد ، خود سیمرغ در گوهر هرانسانی بوده است » . وجود تخم خدا یا ارتا فرورد را در انسان ، انکار ونفی میکند ، و این دوشیزه که همچند همه زیباییان زیباست ، فقط « تجسم اندیشه ها و گفتارها و کردارهایی میگردد که اهورامزدا در آموزه زرتشت به مردم ابلاغ کرده است » . دین ، که سیمرغ و پری و خدا است ، تبدیل به « قواعد و مراسم = آئین » و چشم ، فقط « آئینه » میگردد . ناگهان معنای « دین » ، واژگونه میشود و خدای زنده از درون انسان ، با یک ضربه ، تبعید میگردد . ولی این اندیشه نزد سیمرغیان و خرمدینان و مغان باقی میماند ، و سپس عطار ، در الهی نامه آنرا در اصالتش در داستان سرتاپک هندی میآورد . فردوسی و عطار و اسدی طوسی و ایرانشاه ، این گونه مطالب را به برهنهای هندی نسبت میدهند . در هادخت نسک که از سوی موبدان زرتشتی ، دستکاری شده است ، رد پای این نکته ، بجای مانده است . روان مرده ، پس از « سه شب » ، با دوشیزه زیبای

دین روبرو میشود . در فرهنگ ایران ، رستاخیز را در تصویر رویش نی عبارت بندی می‌کردند . مردن ، گره (قه ف = کاب = کعبه) میان دونی است که سه لایه است که همان بُن جان باشد . نی به این قاف = کاب = کعبه (معنایش همین بند نی است) میانجامد ، که خود تخم و بُن آفرینش تازه است . از این رو ، زمان میان مردن و زنده شدن را ، بندی که سه شب باشد ، میدانستند . سیمرغ در این « قاف = کاب = کعبه » است . اینکه گفته میشود « کوه قاف » ، برای اینکه به خوشه پروین ، « کوه » میگفته اند (شرفکندی) :

آنگاه روان مرده از او می‌پرسد که (11) : پس کجاست آنکه ترا دوست داشت برای بزرگی و زیبائی و خوشبوئی و نیروی پیروز و توانائی چیرگی بردشمن « و دوشیزه که « همچند همه زیباییان زیبا » است ، یعنی اصل زیبائی گیتی است به او می‌گوید « این توئی که مرا دوست داشتی « آنچنان که در چشم تو مینمایم » مهم اینست که این چشم انسانست که این اصل زیبائی را می بیند و دوست دار اصل زیباییست . و این اصل زیبائی در درون انسان ، نامش دین است . چنین چشمی که توانائی دیدن گوهر زیبای خود و گوهر زیبای هر انسانی را دارد ، بینش دینی دارد . چشم و دین (دید و بینش گوهر سیمرغی یا تخم درون هرتخمی) جفت همنند .

چشم ، نه عقل عسائی و نه کتاب مقدس

در عرفان ایران و نزد مولوی ،

عقل و کتاب مقدس (منقولات دینی) ارزشی ندارند

بلکه ، « چشم » ، معیار اصلیست ، و

همان خویشکاری را دارد که

در فرهنگ سیمرغی داشته است

چشم هر انسانی ، پیوند مستقیم با خدا و حقیقت دارد

در عرفان ، « عقل » ، گوهر شرایع و ادیان نوری شمرده میشود ، و به آنها نیز اطلاق میگردد ، معیار معرفت حقیقی نیست . همچنین هرگونه علم انتقالی که منقولات دینی و کتابی جزو آن میباشند ، میزان معرفت حقیقی نیست ، ولو نیز به آنها ، اشاره کرده شود ، و تصاویر آنها نیز بکار برده شود . پرتترین میزان ، چشم ، به همان معنائیست که در فرهنگ ایران ، اصل خرد و اصل دین شمرده میشود است . چشم ، سرچشمه بینشی از بُن کیهانی وجود خود هر انسانست ، که هنگامی فوران کند ، سرپای وجود انسان را تحول میدهد و تازه میسازد .

«چشم» ، جانشین عقل و کتاب مقدس دینی میگردد . از آنجا که ما ، چشم را یک « اندام حسی » میدانیم ، طبعا اصطلاح « چشم » را نزد مولوی ، یک تشبیه ، برای « معرفتی فرازین » بشمار میآوریم . ولی اگر با فرهنگ سیمرغی آشنا باشیم ، دیده میشود که مفهوم آنها از « چشم » ، بدون هیچگونه تغییری ، به عرفان و به مولوی ، به ارث رسیده است . برای آنها ، نه « عقل عصائی » و نه « کتاب مقدس » ، سرچشمه چنین بینش وجودی و بنیادی مستقیم که استوار بر اصالت انسانست ، نیست . چشم انسان ، زهدان کیهانی و سیمرغیست که در هر تجربه ای ، از نطفه خدا در آن تجربه ، آبستن میشود .

دیوانه دگرسانست ، او حامله جانست

چشمش چو به جانانست ، حملش نه بدو ماند ؟

گر چشم سرش خسپد ، بی سر ، همه چشمست او

کز دیده جان خود ، لوح ازلی خواند

همه حواس انسان ، همین نقش بیواسطگی را در رابطه با حقیقت و خدا بازی میکنند . حواس ، اندام رابطه مستقیم و بی واسطه با حقیقت و خدا میگردند . انسان با روشنی چشم است که همه چیزها را برهنه می بیند . انسان باید خودش برهنه شود (از همه منقولات و معقولات آموخته) تا چشم خورشید (صنم) به او بتابد و او از خورشید ، آبستن گردد . نور آفتاب و ماه ، ویژگی آبکی

داشتند (خور = خونابه و شیرابه است ، آفتاب = آب + تاب ، خود آفتاب ، آو = آف نامیده میشود) . انسان از روشنی ماه و آفتاب، که جوی آب (حامل نطفه) هستند، آستن میشود . این برهنگی که در غزلیات مولوی فراوانست ، پیایند بریدن وگسستن از همه علوم منقول و معقول است . خورشید حقیقت یا صنم = سیمرغ کسی را تا برهنه نباشد نمیتواند در آغوش بگیرد .

انسان باید این گوهر خود (دوشیزه یا صنمی که همچند همه زیباییان درگیتی است) را با چشمش ببیند، تا به قبول ورد مردمان اعتنائی نکند و از هیچ قدرتی نترسد .

چون گل بشکفت و روی خود دید

زان پس ، ز قبول و رد نترسد

در هر چیزی، در هر انسانی (بدون در نظر گرفتن عقیده و ایمانش) ، این اصل زیبایی نهفته است ، و چشم، اصل معرفت و تماشای این راز نهفته است .

کفر دان در طریقت ، جهل دان در حقیقت

جز « تماشای رویت » ، پیشه و کار دیگر

تا تو « آن رخ نمودی » ، عقل و ایمان ربودی

هست منصور جان را ، هر طرف دار دیگر

خدا یا سیمرغ (دوشیزه ای که اصل زیبایی است) آینه انسان است . آئینه ، واژه ایست که جانشین دین ساخته شده است . خدا ، دین انسانست، و در دیدن اوست که گوهر خودش را میتواند بشناسد خدا به انسان میگوید :

ای آنکه ترا ما ز همه کون گزیده

بگذاشته ما را تو و ، در خود ، نگزیده

تو شرم نداری که ترا ، آئینه مائیم

تو آئینه ناقص کژ شکل خریده

ای بیخبر از خویش ، که از عکس دل تو

بر عارض جانها ، گل و گلزار دمیده

بر چرخ زشادی جمال تو ، عروسیست

ای همچو کمان ، جان تو در غصه خمیده

ای آنکه « شنیدی » سخن عشق ، « بین » عشق

کو حالت بشنیده و کو حالت دیده

در عشق همانکس که ترادوش بیاراست

امشب تو به خلوتگه عشق آی ، جریده (تنها)

مولوی ، پس از آنکه « عطارد وار » ، اهل علم و کتاب و ادب بوده است ، در پایان ، بسراغ همان چشمی میرود که از دیدن زیبایی سیمرخ (ساقی) مست میشود ، و او را ، تنها معبود خود در مسجد و کلیسا و کعبه و کنشت میشناسد . هرکسی ، ارزش آنچیزی را دارد که میپرستد . یکی مقام و دیگری قدرت و ... را – در بُن وجودش – میپرستد ، طبعاً وجودش نیز ، همان ارزش را دارد . پرستیدن ، هنگامی پرستش است که عملی باشد که از بُن وجود انسان بترآود . خم و راست شدن در مسجد و کلیسا و ... چند کلمه تعظیمی بر زبان راندن ، پرستیدن نیست . یکی ، همیشه نماز میخواند و روزه میگیرد و حج میرود ، ولی از بُن وجودش ، قدرت و پول و جاه را میپرستد . و مولوی از بُن وجودش ، اصل همه زیباییها را میپرستد ، که با چشم ژرف بین وجود خودش ، بی واسطه ، در همه معابد و بتخانه های دنیا می یابد . با سراسر وجود خود دیدن ، و همه حواس و تن را تبدیل به چشم کردن ، امکان دیدن حقیقت و اصل زیبایی در همه انسانها و در همه گیتی هست . هر حسی از انسان ، میتواند چشم بشود .

عطارد وار ، دفتر باره بودم

ز بردست ادیبان می نشستم

چو « دیدم لوح پیشانی ساقی »

شدم مست و ، قلمها را شکستم

« جمال یار » شد « قبله »

ز اشک رشک او شد آبدستم

توئی معبود در کعبه و کنشتم توئی مقصود از بالا و پستم

همان ارزد کسی ، کش میپرستد

زهی من که مرا و را می پرستم

دیدن جمال این اصل همه زیباییها ، گاه و بیگاه و ناگاهست ، و طبق قاعده، و در مراسم و مناسک مشخص ، چهره نمی نماید . ولی هنگامی ناگهان در تو چهره نمود و دیدی، آنگاه با چنین دیدی ، کل وجودت تحول می یابد، و خود را میشناسی :

مبر امید که عمرم بشد و یار نیامد

بگه آید وی و بیگه ، نه همه در سحر آید

تو مراقب شو و آگه ، گه و بیگاه ، که ناگه

مثل کحل (سرمه) عزیزی ، شه ما در بصر آید

مانند سرمه خود شاه (= سیمرغ) در چشم میآید و با چشم میآمیزد

چو در این چشم در آید ، شود این چشم چو دریا

چو بدریا نگرد ، از همه آبش ، گهر آید

تو چه دانی تو چه دانی ، که چه کانی و چه جانی

که خدا داند و بیند ، هنری کز بشر آید

در دیدن جوهر خود که اصل زیباییست ، سماع و دیوانگی و سرمستی پیدایش می یابد . اینست که رقص و موسیقی، تجربه بنیادی دینی و نیایشی این فرهنگست. نماز، رقص و موسیقی است. کسیکه نماز را به تعظیم و حرکات خشک میکاهد، از گوهر خدائی خود بیخبر است .

سماع آنجا بکن ، کانجا عروسیست

نه در ماتم ، که آن جای فغانست

فرود آمدن سیمرغ و مالیدن پر بر سر رستم رستم ، عروسی خدا با

انسانست، و جای سماع (زما = پایکوبی) است

کسی کو جوهر خود را ندیده است

کسی کان ماه (= سیمرغ) ، از چشمش نهانست

چنین کس را سماع و دف چه باشد ؟

سماع از « وصل دوستان » است

کسانی را که روشن سوی قبله است

سماع این جهان و آن جهانست

خصوصا ، حلقه ای کاندرا سماعند

همی گردند و ، قبله در میان است

اینست که تنها « دیدمستقیم اصل زیبایی در همه جانها » ، تجربه بنیادی معرفت حقیقی است ، نه اندیشیدن با عقل عصائی، و نه دیدن با نور کتابهای مقدس و منقولات از مکاتب فلسفی و ایدئولوژیها و آموخته ها .

سوگند بجان تو ، که جز دیدن رویت
 گر ملک زمین است ، فسونست و فسانست
 شمشیر سیمرغ ، قطره آبست که میبارد
 بسی سرها ر بوده چشم ساقی (= سیمرغ = لنبک = پیرمغان)
 به شمشیری که آن ، « یک قطره آبست »
 به همین علت سیمرغ میگوید که تیرگز را در آب رز ، بخیسان
 یکی گوید که : این از عشق ساقیست
 یکی گوید که این فعل شرابست (بگمز = ماه خدا = باده)
 می و ساقی چه باشد ؟ نیست جز حق
 خدا داند که این عشق از چه بابست
 همین « چشم » است که انسان را مستقل و آزاد ، به معنای حقیقی
 میسازد، و عقاید و ادیان برایش میزان نیستند، و بدون رعایت
 نظر این و آن ، خود ، می ببند و میانددیشد

عاشقا دو چشم بگشا، چهار جو در خو ببین
 جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
 عاشقا « در خویش بنگر » ، سخره مردم مشو
 تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین
 من غلام « آن گل بینا » که فارغ باشد او
 کان فلانم خار خواند ، و آن فلانم یاسمین
 دیده بگشا زین سپس، با دیده مردم مرو
 کان فلانم گبر گوید ، و آن فلانم ، مرد دین
 فرود آمدن سیمرغ بر تارک سر رستم ، برای پیدایش چنین
 چشمیست . همچنین تیرگزشدن سیمرغ ، برای فرشگرد چشم
 خسته و افسرده و بیمار اسفندیار است که دیگر نمیتواند ، زیبایی
 کارهای هزار ساله رستم و سیمرغیان را در ایران، ببیند و بستاید و
 به آنها ارج بگذارد . سیمرغ

برستم نمود آنزمان راه خشک همی آمد از باداو ، بوی مشک
 بفرمود تا رفت رستم بپیش بمالید بر تارکش پرخویش
 بدوگفت : شاخی گزین راست تر سرش برترو تنش برکاست تر
 برین گز بود هوش اسفندیار تو این چوب را خوارمایه مدار
 بر آتش بر این چوب را راست کن
 یکی نغز پیکان نگه کن کهن
 بنه پرّ و ، پیکان براو بر نشان
 نمودم ترا از گزندش نشان
 چو ببری رستم تن شاخ گز بیامد زدریا ، به ایوان و دز
 بدان راه سیمرغ بد رهنمای
 همی بود بر تارک او پپای

در این چوب گز، هوش اسفندیار هست . تیرگز، نه تنها برگزیده سیمرغ است، بلکه چشم (روشنی و بینش) خودش هست . این سیمرغ که « ابرسیاهست» ، خودش را میبارد . و جهان را « تیر باران » میکند . این سیمرغ در شکل لنبک است، که خودش ساقی است، و خودش وجود خود را که باده (بگمز) است می پیماید. این سیمرغ است که « آرش کمانگیر» است و خودش در تیرش، پرتاب میشود و در تیر انداختن ، خودش ، محو میشود . بیواسطه بودن تحول سیمرغ به گیتی ، به درخت ، به گل و به جانورو به انسان ، در داستانهای عرفا ، در داستان اسکندرو بهرام گور، عبارت بندی میشود که خودشان ، به کردار فرستاده از اسکندرو بهرام گور، نزد شاه ایران یا شاه هند میروند . آنها هم ، فرستنده (مرسل) و هم فرستاده (رسول) هستند . هم تیر اندازند و هم تیر . در یونان ، خدای زیبایی (آفرودیت) ، عاشق نمیکرد ، بلکه « اروس» که با او بود، تیر عشق را به چشمها میزد . ولی در ایران ، این سیمرغ یا هماغست که هم اصل زیباییست ، هم کمانگیر (کمائی = خمائی) و هم تیری که میاندازد و هم چشمی که به آن مزند .

پنهان یاری بگوش من گفت : کاینجا پنهان، لطیف یاریست
 او بُد ، که به این طریق میگفت

کز تعبیه هاش ، دل نزار است
 او بود، رسول خویش و مرسل
 کان لهجه از آن شهریار است

**به هوش آمدن اسفندیار با تیر گز سیمرخ
 اسفندیار در مرگ، به هوش میآید
 هوش = روند زاده شدن روشنی از تاریکی**

سیمرخ به رستم میگوید :
 « برین گز بود **هوش** اسفندیار »

« هوش » ، به معنای مرگ و هلاکت گرفته میشود . غالباً، میاندیشند، که « هوش» ، در این بیت ، فقط معنای « مرگ و هلاکت» را دارد . ولی در اینجا ، سیمرخ ، تنها از هوش ، این معنا را نمیخواهد ، بلکه « روند مردن» را ، روند « به هوش آمدن یا هوشیاری شدن هرانسانی» میداند. اسفندیار درست در رسیدن تیرگز به چشمانش، نه تنها میمیرد ، بلکه در همان آن مرگ ، به هوش میآید ، و درست از مقصرواقعی باخبر میشود ، و وارونه ایمانش به اهورامزدا و زرتشت ، عمل میکند . سیمرخ ، « جانان » است، و اصل یا بُن همه جانهاست، و همه جانها ، از جمله جان اسفندیار، و چشم جاننش (با روشنی و بینش اصلی) ، به سیمرخ باز میگردند ، و سیمرخ ، او را در آغوش میگیرد. اسفندیار ، خود را دشمن سیمرخ میداند و در دشمنی عمل میکند، ولی سیمرخ ، دوست اوست ، و او را برغم همه دشمنیهایش، دوست میدارد و آماده است که از نو، او را در آغوش گرم خود به کردار وجود خود ، بپذیرد . سیمرخ ، اصل همه جانهاست، و با همه جانها میآمیزد و هیچ فرقی میان دوست و دشمن و کافرو موعمن و ... نمیگذارد . هر جانی در پیوند به سیمرخ ، به هوش میآید . هر چند رستم ، در اوج اضطراب و ناچاری، تیر را بسوی او

پرتاب میکند، ولی آغوش مهر سیمرخ برای جان و چشم اسفندیاری که دشمن شماره یک سیمرخست، باز است .

چرا ، مردن ، به هوش آمدن است ؟

اصطلاح « هوش » را از واژه « اوشهین گاه و اوشهین مینو » میتوان دریافت . اوشهین گاه ushahin، گاهیست که میان « نیمه شب » و « روز » قرار دارد، و پیشوندش که « اوُش » است ، همین واژه « هوش » میباشد . اوشهین گاه ، بُرهه گذر از تاریکی به روشنی است ، بُرهه ایست که تاریکی را به روشنی، جفت و یوغ میکند . در نیمه شب ، عروسی بهرام با ارتا فرورد است، و از این همآغوشی، نطفه خورشید پیدایش می یابد، و جنین در شکم شب میگردد . خدایان « اوشهین گاه » ، سروش و رشن هستند . این جفت خدایان ، مامایانی هستند که خورشید را از مادر شب، میزایانند . در این گاه ، روشنی که از نطفه ، جنین و کودک میشود، در راه زاده شدنست .

این همان چیز است که « به هوش آمدن » نامیده میشود . البته این تصویر، تنها کیهانی نیست ، بلکه این دو سروش و رشن ، در بُن هر انسانی نیز هستند ، و تجربیاتی را که در ضمیر تاریک آفریده میشوند ، یاری میدهند تا « در بینش و روشنی آگاهبود » پدیدار شوند. آنها ، انجام روند زاده شدن یا زایمان « بینش و روشنی » را به عهده دارند . در واقع « بهمن » که مینوی خرد یا آسن خرد هست ، در بُن کیهانی انسان میاندیشد ، و سروش ، این « سرود رازگونه بهمن » را میشوند، و در گوش « پیش آگاهبود » هر انسانی ، زمزمه میکند . سروش و رشن ، جفتی هستند که یاری میدهند تا حقیقت (اشه) از تاریکی زهدان درون ، در پیش آگاهبود انسان، پدیدار شود . سروش و رشن ، قابل سنجش با جبرئیل قرآنی و روح القدس انجیلی نیستند . سروش و رشن ، در گوهر هر انسانی هستند و ویژه برگزیدگان نیستند .

حقیقت ، از همه انسانها زاده میشود، و هر انسانی رابطه مستقیم و بیواسطه با حقیقت دارد . این اندیشه ، هم برضد بت شکنی اسفندیار ، و هم برضد جهاد دینیست که با زرتشت ، آغاز شد . البته چنین خدایانی با چنین خویشکاری ، بکار الهیات زرتشتی که اهورامزدا را مرکز انحصاری روشنی ، و زرتشت را تنها واسطه او میدانست، نمیخورد. طبعاً، سروش و رشن در خویشکاریهایشان محدود ساخته شدند و از اصالت افتادند . ردپای نقشهای اصلی که آنها بازی میکرده اند ، در شاهنامه و در گرشاسپ نامه اسدی ، و در ویس و رامین باقی مانده است . از این گذشته سروش و رشن ، زیاننده بینش و روشنی از تاریکی تخم بودند، و این برضد اولویت روشنی ، و و پیدایش روشنی از روشنی بود . این بود که سروش و رشن را، به کارهای « آنجانی و پس از مرگ » گماشتند، و از شرشان در این قبیل کارها نجات یافتند .

از آنجا که مرگ هم روند زاده شدن در سیمرغ (فروردین) و وصال با سیمرغ شمرده میشد ، الهیات زرتشتی ، سروش و رشن را به « کارهای آنجانی ، جهان پس از مرگ » گماشتند . سروش ، مامای زایمان بود، و رشن (رشنواد در شاهنامه) خدای چرخشت بود، و درپائیز، شیره انگور را در چرخشت (سپار) میفشرد، و شیرابه اش را به خمخانه میسپرد، تا از آن باده فراهم آید. از اینرو ، رشن ، یابنده حقیقت ، یعنی بدست آورنده اشته و شیره جانها و انسانها شمرده میشد . رشنواد در داستان هما و بهمن در شاهنامه ، در واقع « یابنده داراب » است . او بود که باهمین شیوه چرخشتی، شیره گیری از نای و انگور و انار و ... اشته انسانها را هم مییافت . بدینسان که مردمان را سه یا چهار جام باده مینوشانید . ایرانیها بر این باور بودند که انسان درمستی از باده ، گوهر خود را آشکار میسازد . این همان پیدایش « روشنی از تاریکی » بود . مستی ، درست همان روند زایمان روشنی از تاریکی بود . بدینسان مستی، پیوند تنگاتنگ با معرفت از حقیقت داشت . و این اندیشه در غزلیات مولوی ، هزاران شکل بخود

میگیرد . خدا ، خودش هم ساقی وهم باده است، و مستی از خدا و درخرابات (خور، پیشوند خرابات ، به معنای شیرابه و خونابه هست)، بهترین روش برای زایش حقیقت ازخود میباشد . اسفندیار درهفتخوانش به دشمنش که راهنمایش هست، باده مینوشاند ، تا حقیقت را درباره « آنچه پیش خواهد آمد » بگوید . خودش به رغم بینشی که با روشنائی اهورامزدائی دارد، نمیتواند پیش بینی کند، و نیاز به « راهنما و راهبر » دارد .

رستم درهفتخوانش ، بی نیاز از راهبراست .اسفندیار، با چشمی که به روشنی اهورامزدا خو پیدا کرده ، نمیتواند بی راهنما ، هفتخوانش را ببیماید . چنانچه ضحاک، باچشم خودش نمیتوانست، به روشنی وبینش دست یابد و نیار به آموزگار داشت .

تجربه ژرف و بنیادی که انسان ، از مینوئی خرد یا آسن خردش در وجودش (بهمن) پیدا میکرد، سرودی بود که سروش با « گوش – سرود خردش » میشنید ، و سپس آنرا به « پیش آگاهبود انسان » انتقال میداد، و آنرا در گوش ، پنهانی زمزمه میکرد . اندیشه بنیادی، به پیش آگاهبود (بخش اوشین وجودش ، بخش سحری وجودش) آورده میشد ، ودرخطوط سایه روشن مه آلود طرح کرده میشد، و از اینجا بود که سپس « به روز » میشد، واز پیش آگاهبود ، به آگاهبود میآمد . در همان آغاز شاهنامه ، این سروش است که توطئه اهریمن را برای آزدن جان نخستین انسان ، به سیامک، پنهانی خبر میدهد . سروش ، خدای ضد خشم (ضد قهر و پرخاشگری و طبعاً ضد جهاد) است .سپس این سروش است که در شاهنامه « نخستین فرمان » را برای دفاع از قداست جان، برای کیومرث میآورد که نمیدانست در برابر یک زدارکامه چه باید بکند . خوب دیده میشود که سروش ، پیام بهمن (مینوی خرد = آسن خرد ، خرد بنیادی کیهانی در انسان) را که « اصل ضد خشم و ضد قهر و ضد جهاد دینی است » و تنها استوار بر « قداست جان هرانسانی » است میآورد .

درحالیکه اسفندیار، درهیجای تلاش برای جهاد دینی و بت شکنی (که شکستن پیکرهای خدایان سیمرغی بود) و تحمیل آموزه

زرتشت ، و گسترش و پیشرفت دین بهی ، دست به قهر و پرخاشگری زده بود، و به همین منظور، بسراغ رستم آمده است ، تا او را در صورت نپذیرفتن دین بهی ، بند کند . او به رستم فقط دو امکان میداد ، یا جنگ (جهاد دینی) و یا بند . این پایان آموزه زرتشت بود که او با گوش خود ، مستقیماً آنها را شنیده بود !

و این به کلی بر ضد گوهر بهمن- سروش ، در فرهنگ اصیل ایران ، فرهنگ سیمرغی بود . سروش و بهمن ، بنمایه خرد ضد پرخاشگر بودند، که استوار بر مقدس شمردن جان انسانی ، چه موعمن چه کافر، چه ایرانی چه انیرانی ، چه زرتشتی چه بت پرست و برهمنی ، چه اهورامزدا پرست بودند . این خدایان در الهیات زرتشتی ، همگی اصالت خود را که در فرهنگ اصیل ایران (فرهنگ سیمرغی) داشتند ، از دست دادند و دیگر انباز آفرینندگی نبودند، و همه آفریده اهورامزدا و گماشتگان اهورامزدا شدند . سروش و رشن هم حق زایش بپیش و روشنی را از هرانسانی ، از دست دادند .

البته ملت، همان اندیشه هارا که فرهنگش بود در ضمیرش نگاهداشت، و زرتشتیگری نتوانست کاملاً این فرهنگ را از دلها و روانها بزدايد . این راه گذر از تاریکی به روشنی ، این فاصله میان سرّ و آشکار، این نوسان میان خود و بیخودی ، میان مستی و بیداری ، یا به عبارت دیگر ، این بخش سایه ای و سحری وجود انسان ، نقش بسیار مهمی در غزلیات مولوی بازی میکند .

ما ، به « اندیشه های که در آگاهبود ، مرزبندی شده و روشن هستند » اهمیت میدهیم، و به آنها رو میآوریم ، طبعاً در برخورد با این « بخش از تجربه های سایه ای و سحرگونه مولوی » ، میکوشیم آنها را به همان مفاهیم روشن ، بکاهیم .

مولوی ، در معرفت حقیقت ، سخت پای بند « معرفت زایشی از بُن وجود انسان » است که جنبشی است از تاریکی بیخودی به روشنائی خود ، و از تاریکی خودی که در تصرف بیگانه درآمده است (خودی که فقط با روشنی بیگانه از خود، با روشنی اهورامزدا و الله و می بیند) به بیخودی اصیل و لی تاریک

بُن خود . این بررسی، بسیار ژرف و دراز است و در اینجا باید از آن گذشت . « به هوش آمدن » ، روند یک تحول ژرف در وجود انسانست . به هوش آمدن ، آمیختن با سیمرغ یا جانانست .

سیمرغ یا فروردین
نیروی فرازبالنده در انسان (معراجی، ترانسندس)
و « اصل دگرگونی انقلابی و جنبش نوین » است

سیمرغ ، همان « ارتا » هست . یک چهره اش ، « ارتای خوشه = پروین » است که بُن هستی است، و چهره دیگرش ، ارتای فرورد « است که همان « نیستان مولوی » و همان « سیمرغ عطار » در منطق الطیر هست، که همه جانها در پایان، باهم میآمیزند، و به « ونا = خوشه درخت عشق » میرسند، که معربش « فنا » شده است ، ولی معنایش « عشق و آمیزش همه جانها باهم یا سیمرغ شدن » است .

برداشتی که موبدان از اندیشه مجازات و مکافات درسرودهای زرتشت کردند، برضد این تصویر شد . فروهرها یا « مرغان چهارپرضمیر » که تخمهای سیمرغ بودند ، پس از مرگ ، یگراست، تحول به سیمرغ نمی یابند ، بلکه اگر نیک و اشون باشند و طبق خواستههای اهورامزدا رفتار کرده باشند ، به حضور اهورامزدا (فقط به پیش اهورامزدا) برده میشوند ، ولی دیگر، خبری از آمیختن آنها با اهورامزدا نیست . این فروهرهای پرهیزکاران ، همه ساکنان بهشتند و طبعاً فروهر دروند ها و کافران همه به جهنم میروند . مجازات و مکافات، پس از مرگ روی میدهد ، و فروهرهای موعمنان و کافران از هم جدا ساخته میشوند، و دیگر، آمیزش فروهرهای پرهیزکاران و پارسایان باهم در اهورامزدا ، وجود ندارد . از این پس متون زرتشتی واژه « ارتا فرورد » را تحریف و مسخ میکنند، تا « فروهرها یا فره وشیهای پرهیزکاران و پارسایان » از آب درآید . فروهرها ، بیان

افراد از هم پاره شده در آن جهان میگردند . در آن جهان، به سعادت فردی خود میرسند . این تفاوت میان زرتشتیان و سیمرغیان ، یک ورطه بسیار ژرفی بود . برای درک این ورطه، باید نقش سیمرغ را که همان ارتافرورد یا فروردین باشد ، در فرهنگ سیمرغی شناخت . این اندیشه ، سپس در آثار عرفا، ماند و اوج عبارت بندیش را در غزلیات و اندیشه های مولوی به خود گرفت .

فروردین (fravartin)، نام نخستین ماه سال، و سر آغاز تحول بهاری و بیدار شدن و نوشدن و باززائی طبیعت یا « فرسگرد » است . و « بهار »، در غزلیات مولوی ، همیشه مفهوم او را از « قیامت و رستاخیز و باززائی » مشخص میسازد، که به کلی با مفهوم اسلامی قیامت و رستاخیز و بازگشت مهدی و صاحب الزمان فرق دارد . « بهاریه های » مولوی ، تنها تعریف بهار طبیعت سایر شعرا نیست ، بلکه گسترش پدیده نوزائی گوهر انسان است .

بلبل رسد بربط زنان ، وان فاخته کوکو کنان

مرغان دیگر مطرب « بخت جوان » ، « بخت جوان »

من زین قیامت ، حاملم (حامله هستم) گفت زبان را می هلم

می ناید اندیشه دلم ، اندر زبان ، اندر زبان

خاموش و بشنو ای پدر ، از باغ و مرغان ، نوخبر

پیکان پرّان آمده ، از لامکان ، از لامکان

سجستانیهها بنا بر ابوریحان بیرونی به این ماه، « کواد » میگویند که همان « قباد » باشد . معنای این واژه در شکل « غباد » در برهان قاطع مانده است . در برهان قاطع، « غباد » ، به معنی « ابداع میباشد که نو آوردن و نوساختن و شعرنو گفتن است – و مردم برحق را نیز گویند . یعنی در فعل حق ، طرف نقیض را نگیرد و جانب کسی را ملاحظه نکنند روی نه بیند و آنچه حق است بعمل آورد » . البته دکتر معین پنداشته است که این معانی، همه مجعولند . علت هم اینست که ایرانشناسان ، در خطوط اصلی ، همه دنباله رو الهیات زرتشتی و جعلیات موبدان زرتشتی هستند، و آنرا علم و علمی میدانند . بدین سان ، آخوند ، مرجع حقیقت و

علم میشود! ولی همین تساوی فروردین با کواد، نشان میدهد که این سخن، مجعول نیست، بلکه سخن موبدان و ایرانشناسان مجعولست. هم کواد و هم فرودین به 1- چوب زیرین چهارچوب درخانه گفته میشود که آستانه باشد و بعربی عتبه خوانند و هم کواده به «چوب آستان درخانه باشد + چوبی که پاشنه در، بر آن گردد». فروردین یا قباد، درب ورود به زمان و پیدایش گیتی هست، و این تصویر در این فرهنگ، به معنای «بن زمان و بن گیتی» را داشته است. آستانه و پاشنه درخانه، که با گردیدن، درباز میشود، درست بیان «افتتاح زندگی و جهان تازه» بود. سیمرخ که خودش بهاراست (بهار دریوستی ven-ghre + vanh-hra = نای به) است، با نواختن نای به، جهان را از نو میآفریند. این واژه «فرورد + فروردین» در سغدی هم باقیمانده است، و درست در سغدی این واژه درهمه ترکیباتش معنای «گردیدن + تغییر کردن + دگرگونی و حرکت و گردش» دارد. فرورد = parwart به معنای گردیدن و تغییر کردن و برگشتن دارد. parwert به معنای تغییر دهنده + برگرداننده است. پروست parwast به معنای گردیدن و برگرداندن است. پروارت = فروارد parwaart به معنای گردش و حرکت است. این واژه در سغدی، نکات بسیار مهمی را بازگو میکند. یکی آنکه دیده میشود که این واژه که درهمه متون سغدی به معنای گشتن، گردیدن، برگشتن است، مرکب از «پری + ورته = pari + warta» است. ورت، همان «گرد = گشتن» امروزیست. ولی «پری»، بیان آنست که جفت ویوغ و عروسی، سرچشمه این حرکت و تغییر و تحول هست. پیشوند «فر، فرا» تنها معنای «بسوی بالا و فراز» ندارد. این یوغ و عشقست که تحول و گردش و آفرینش و تعالی (ترانسندس) میآورد. گذشته از این، درست واژه فروهر، همین ریشه را دارد (frawarti) (prwty). سپس دیده میشود که به قبریا گور «فرورد کده = پرورت کته prawart-kaate میگویند، که به معنای «خانه تحول» است (به فرهنگ سغدی- فارسی دکتر بدرالزمان

قریب مراجعه گردد) . البته این گردیدن و تحول ، دارای محتوای بسیار ژرفیست که نخست به دید نمیآید . در این تحول و گشتن ، انسان ، گذشته را بکلی فراموش میکند، و بدون بار گذشته ، به بُن یا وصال سیمرغ (جانان) میرسد . وقتی انسان بیاد عملها و اندیشه ها و گفتارهایش باشد ، هیچگاه نمیتواند قرین سیمرغ یا جانان گردد و عشق را دریابد . اصل عشق، همه گناهان را فراموش میکند، و دنبال « توبه از گناه ، و بخشیدن گناه » نمیگردد . بخشیدن گناه ، نشان قدرتست ، نه بیان عشق . در فرهنگ سیمرغی، پدیده پاداش و مکافات ، به آنچه انتقال نمی یابد ، بلکه در خود انسان در حین عمل ، پاداش و مکافات در همین گیتی روی میدهد . هر عملی و گفته ای و اندیشه ای، وجود انسان را بطور کلی، دگرگون میسازد، و ایجاد شادی یا درد میکند، ولو آنکه این روند ، نا آگاهبودانه باشد . مسئله آنست که باید حساسیت اخلاقی انسان را چنان بالا برد که خودش در هر عملی، این مجازات و مکافات را بلافاصله دریابد . ضحاک ، پیآیند همه خونخواریهای خود را در گیتی ، در پایان، در می یابد ، و تبدیل به مارها بردوش خود او میگردند، و او را عذاب میدهند . این اندیشه پاداش و مکافات ، در فرهنگ سیمرغی، بکلی با مفهوم پاداش و مکافات در زرتشتیگری فرق داشت، و برداشت زرتشتیان ، به خلق « بهشت و دوزخ » کشیده شد، که فرهنگ سیمرغی نداشت. در فرهنگ سیمرغی، همه بدون استثناء به وصال سیمرغ میرسیدند، و اندیشه انتقام کشی، پس از مرگ ، وجود نداشت . این بود که سیمرغ ، خدای عشق و خدای فراموشی بود. در مسیحیت ، پدیده آسمانی ، پسرش عیسی را قربانی میکند، تا مردم را از گناهی که کرده اند، برهاند . در فرهنگ ایران، سیمرغ ، گناه همه گناهکاران را در هنگام مرگ، فراموش میکرد. البته « یاد و فراموشی » در الهیات زرتشتی ، پدیده هائی بودند که با « هستی انسان » اینهمانی داده میشدند . برای الهیات زرتشتی ، کسیکه فراموش میکند، هستی خود را از دست میدهد . برای سیمرغ ، ایجاد آفرینش نو در انسان ، همگام با فراموشی بود .

انسان نباید توبه بکند، بلکه باید فراموش کند . با توبه کردن ، هیچگاه ، گناه ، پایان نمی یابد ، بلکه از نو تجدید می‌گردد . این مسئله نیاز به گسترش دارد که در حوصله این جستار نمی گنجد . به هر حال ، سیمرغ ، همه زشتیها و بدیها و آزارها ، از جمله « قتل خود را بوسیله اسفندیار » ، فراموش میکند، و همان مهر را به او دارد که پیش از این تجاوزگری و جهاد طلبی و آزار ، به او داشته است . فرهنگ سیمرغی ، این را گوهر عشق میداند . جانی عشق، از نو می‌آفریند که گذشته را فراموش کند . نو آفرینی ، با فراموشی کار دارد . این ویژگی مثبت فراموشی را در آفرینندگی ، صوفیها در همان اندیشه « شستن کتاب » داشته اند .

انسان باید همه منقولاتی را که از کتابها ، از جمله کتابهای مقدس بخاطر سپرده و آموخته است ، فراموش کند، تا به وصال سیمرغ و خدای مهر برسد . این اندیشه را مولوی در یکی از غزلیاتش می‌آورد . یکی ، معشوقه ای دارد و میخواهد به وصالش برسد ، راه چاره را در این می بیند که نزد افسونگری برود . افسونگر برای او، وردی در نامه ای می نویسد و به او میگوید که این نامه را باید دفن کنی (نامه ، تخم شمرده میشد که باید کاشته شود تا عشق = وَن = درخت ، از آن بروید. آرزوها تخمند که وقتی کاشته شدند ، واقعیت می یابند) ، ولی در هنگام دفن کردن این نامه، تو نباید به فکر بوزینه باشی . ولی این مرد ، هر وقت میرود این نامه را دفن کند ، بوزینه بیادش می‌آید ، و بدینسان همیشه از وصال محبوبه ، محروم میماند.

خواست یکی نوشته ای ، عاشقی ، از معزمی
گفت بگیر رقعہ را ، زیر زمین یکن دفین
لیک به وقت دفن این ، یاد مکن تو بوزنه
زانک زیاد بوزنه ، دوربمانی از قرین
هر طرفی که رفت او ، تا بنهد دفینه را
صورت بوزنه ز دل ، می بنمود از کمین
گفت که : آه تو خود ، بوزنه را نگفتی
یاد نبد ز بوزنه ، در دل هیچ مستعین

هنگامیکه سیمرغ ، پرش را برتارک سر رستم میمالد ، در اثر همین مالیدن پراست که رستم همه احساسات خشم و کین را درباره اسفندیار و گشتاسپ و آموزه جهادی زرتشت و اهورامزدا ، فراموش میکند . یوستی هزوارش **آمرزیدن** را ، که از ریشه واژه « **مرزیدن = مالیدن** » باشد ، « **فرامُشت** » ذکر میکند . ما امروزه می پنداریم که **آمرزیدن** ، **بخشیدن گناهان اوست** . خدا ، کسی را که **بیامرزد**، **گناهان او را می بخشد** ، ولی درحقیقت ، **آمرزیدن** ، به فرهنگ سیمرغی باز میگردد . خدا، در **آمرزیدن** ، همه **گناهان** را فراموش میکند و **آمرزیده** هم ، همه را فراموش میکند . **آمرزیدن**، **فراموش کردن خود**، **در روند عشقست** . سیمرغ یا خدا ، در **آمرزیدن** ، در عشق ورزی و آمیزش با انسان، همه کینه هارا در انسان و درخود ، فراموش میسازد . اکنون سیمرغ با « **تیرنگاهش**» میخواهد با چشم اسفندیار بیامیزد ، تا از این بوسه سیمرغ، چشمی نوین دراو بیافریند . این نگاه ، **سرمه چشم اسفندیار میشود**

خواهی تو دو عالم را همکاسه و هم یاسه
 آن کحل (= سرمه) **انا الله** را ، در عین دو عالم زن
 « **سرمه – من خدایم** » را باید در چشم بزنی ، تا دو عالم را
 همکاسه بکنی . همین کار را سیمرغ میخواهد بکند.
 با بوسه تیر نگاه سیمرغ که در آن، خود سیمرغ آب شده است،
 میخواهد شورش در اندیشه و وجود اسفندیار بیاندازد . تیر ، باران
 ابرسیاه (سیمرغ) را در لوله های نی (= تیر) میبارید. اکنون
 سیمرغ به رستم میگوید :

بدوگفت اکنون ، چو اسفندیار
 بیاید ، بجوید ز تو کارزار
 تو، خواهش کن و خوبی و راستی
 مکوب ایچ گونه در کاستی
 مانند بار گذشته ، از او انتقاد مکن، و او را سرزنش تحقیر مکن
 مگر باز گردد به شیرین سخن
 بیاد آیدش روزگار کهن

چو پوزش کنی چند و نپذیردت
 همی از فرو مایگان گیردت
 به زه کن کمانرا و این چوب گز
 بدینگونه پرورده در آب گز
 ابر چشم او ، راست کن هر دو دست
 چنان چون بود مردم گز پرست
 زمانش برد راست او را به چشم
 به چشمست ، بخت ، ارنداری تو خشم
 این زمان هست که تیرگز را به چشم او میبرد ، نه تو . بهرام و
 سیمرخ ، بُن زمان هستند . بخت که همان بغ = سیمرخ باشد ،
 در چشم است . در چشم اسفندیار ، این منم که در انتظار نخستین تابش
 این نگاه هستم . ولی تو در انجام این کار ، نبایستی هیچگونه خشم و
 کینی نسبت به اسفندیار و گشتاسپ و اهورامزدا و زرتشت داشته
 باشی که او را بدین دشمنی انگیخته اند . اینست که وقتی سپیده دم ،
 رستم به میدان رزم میرود میگوید

بگفت ای گزیده یل اسفندیار ایا سیرناگشته از کارزار
 بترس از جهاندار یزدان پاک خرد را مکن با دل ، اندر مغاک
 در آغاز ، دل را سرچشمه خرد و اندیشیدن میدانستند .

من امروز نی بهر جنگ آمدم

پی پوزش و نام و ننگ آمدم
 تو با من بدی را چه کوشی همی
 دو چشم خرد را بپوشی همی
 آنگاه رستم ، به اهورامزدای زرتشت ، که اسفندیار به او ایمان
 دارد و برای گسترش آموزه اش میجنگد و برای تحمیل همین
 آموزه به رستم ، برای جنگ با او آمده است ، سوگند میخورد .

به دادار زردشت و دین بهی
 به نوش آذر و فره ایزدی
 به خورشید و ماه و به استا و زند
 که دل را بتابی ز راه گزند
 نگیری بیاد آن سخنها که رفت

وگر پوست برتن ، کسی را بکفت

بیائی ببینی یکی خان من

رونده است کام تو برجان من

اگر من در نبرد پیشین زیاده روی کردم ، پوزش میخوام و بیا امروز، مهمان من بشو . کسی را به مهمانی طلبیدن ، به معنای آشتی طلبی است . اسفندیار این دعوت را نمی پذیرد، و آنچه رستم میگوید ، فریب و نیرنگ می شمارد، و برستم میگوید که آنچه تو از من می خواهی، آنست که من از فرمان اهورامزدا که پدرم آنرا بکار می بندد سرپیچی کنم یا تن به بند و اسارت بده یا بجنگ

مرا گوئی از راه یزدان بگرد ز فرمان شاه جهانبان بگرد

که هر کوز فرمان شه شد برون خداوند را کرده باشد فسون

جز از بند یا رزم ، چیزی مجوی چنین گفتیها به خیره مگوی

اینست که رستم در اوج اضطرار ، فقط یک راه در پیش خود دارد و آن دفاع از خودش هست، و بدینسان ناگزیر میشود که به رغم خواست درونش ، تیرسیمرغ را بکارگیرد

تهمتن گز اندر کمان راند زود بدانسان که سیمرغ فرموده بود

بزد تیر برچشم اسفندیار سیه شد جهان پیش آن نامدار

در اینجاست که اسفندیار، ناگهان به معنای حقیقی هوش ، به هوش میآید و دگرگونی سراسری وجود او را فرامیگیرد . این به هوش آمدن در لحظه مرگ ، که برای رسیدن به آغوش سیمرغ روی میدهد ، اندیشه ای بسیار نیرومند در فرهنگ ایران بوده است .

از جمله شیخ عطار، در الهی نامه داستانی درباره بایزید بسطامی میآورد که در لحظه نزع ، در آخرین دم زندگی ، زناز میطلبد تا

اقرار کند که من این هفتاد سال عمرم ، همیشه گبر (= سیمرغی) بوده ام و اکنون این زناز را میکشایم ، چون در این لحظه، با

سیمرغ، اینهمانی پیدامیکنم. نام « بایزید» ، که سبک شده « وای ایزد » است ، همان « رام » میباشد . نام دیگر بایزید ، « طیفور » است، که معرب « دی + پور » است، و به معنای « فرزند سیمرغ » است.

چو در نزع اوفتاد، آن مرد بسطام

به یاران گفت : ای قوم نکو نام
 یکی زنار، آریدم هم اکنون که تا بر بندد این مسکین مجنون
 خروشی از میان قوم برخاست
 که از زنار ناید کارتور است
 چگونه باشد ای سلطان اسرار
 میان بایزید ، آنگاه و ، زنار
 دگر درخواست زناری ز اصحاب
 نمی آورد کس ، آن کار را تاب
 به آخر کرد شیخ الحاح بسیار
 نمیدانست کس درمان آن کار
 همی گفتند اگر بر شیخ تقدیر
 شقاوت خواستست آنرا چه تدبیر
 یکی زنارش آوردند اصحاب
 که تا بر بست ، و بگشاد از دو چشم آب
 پس آنگه روی را در خاک « مالید »
 بسوزجان و درد نالید
 بسی افشاند خون از چشم خونبار
 وز آن پس ، از میان ببرید زنار
 زبان بگشاد: کای قیوم مطلق
 به حق آنکه جاویدان توئی حق
 که چون این دم ، بریدم بند زنار
 چو آن هفتاد ساله گبرم انگار
 نه گبری کو در این دم ، باز گردد
 بیک فضل تو صاحب راز گردد
 من آن گبرم ، که این دم باز گشتم
 چه گر دیر آمدم ، هم باز گشتم
 بگفت این و شهادت تازه کرد او
 بسی زاری بی اندازه کرد او
 اگر چه راه افزون آمدم من
 همان انگار کاکنون آمدم من

چومیدانی که من هیچم الهی
 زهیچی ، اینهمه پس می چه خواهی
 این به هوش آمدن دردم آخر عمر ، پیشینه در همین اندیشه وصال به
 سیمرخ و جانان دارد که انسان اینهمانی با عشق ازلی پیدا میکند، و
 پیشینه ریاکاری و یا اشتباهکاریهای خود رافراموش
 میکند . اسفندیار پس از زخم جانگزائی که از تیر گرمی یابد ،
 باز بخودمیآید

زمانی همی بود تا «یافت هوش»
 بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش
 بهمن و پشتوتن ببالین او میشتابند
 و رستم باشنیدن سخنهای اسفندیار در حال نزع بخود می
 پیچدومیگرید. از اینکه او را در بیچارگی و اضطرار کشته است،
 درد میبرد و بر کسیکه به اسارت او کمر بسته بود ، غم میخورد
 چو اسفندیار این سخن یادکرد بیچیدو بگریست رستم بدرد
 چنین گفت کز دیوناسازگار مرا رنج ، بهر آمد از روزگار
 چنانست کو گفت یکسر سخن ز مردی به کژی نیفکند بن
 که تامن به گیتی کمر بسته ام همه رزم گردنکشان جسته ام
 سواری ندیدم چو اسفندیار ز ره دار با جوشن کارزار
 سوی چاره گشتم ز بیچارگی
 ندادم بدو سر به یکبارگی
 چو بیچاره برگشتم از دست او
 بدیدم کمان و برو شست او
 «زمان ورا» در کمان ساختم
 چو روزش برآمد ، بینداختم

« به هوش آمدن ، و تحول ناگهانی اسفندیار» را پس از این زخم
 تیرگز ، میتوان از وصیتی که به رستم میکند میتوان دید . اسفندیار
 درمی یابد که مقصر اصلی، پدرش بوده است نه رستم و نه
 سیمرخ. در واقع ، مقصر ، همان اندیشه جهاد دینی بوده است که
 پدرش همت به اجرای آن کرده بوده است . این اندیشه جهاد و

قدرت پرستی گشتاسپ، که دین زرتشت را بهانه جهانگیری خود
و تحمیل عقیده ساخته است، علت ریختن خون او شده است.
چنین گفت با رستم، اسفندیار که از تو ندیدم بد روزگار
بهانه، تو بودی، پدر، بُد، زمان
نه سیمرغ و رستم، نه تیروکمان
مرا گفت شو سیستان را بسوز
نخواهم کزین پس بود نیمروز

این گشتاسپ است که برای تبلیغ دین زرتشت، فرمان نابود کردن
سیستان و نیمروز را که پایگاه سیمرغیان بود، به او میدهد. آنگاه
پسر خود، بهمن را برای پرورش و آموزش به رستم میسپارد، و
میخواهد که او را به تخت شاهی بنشاند. اسفندیار زرتشتی، بجای
سپردن فرزند خود به زرتشت و جاماسپ (تئوریسین جهاد دینی
از آموزه زرتشت) و دادن مشروعیت دینی به حکومت، هم
پرورش و آموزش پسرش را به خانواده سیمرغیان میسپارد، و هم
میخواهد که پسرش، «حقانیت سیمرغی به حکومت در ایران»
بیابد و رستم به او تاج ببخشد. و رستم، همه کین و خشم خود
از کارهایی که گشتاسپ و اسفندیار بر ضد سیمرغ کرده اند فراموش
میکند، و برپای میخیزد و دست راست را به برمیزند و با
اسفندیار در این دم آخر عمرش، پیمان میبندد

تهمتن چو بشنید برپای خاست
ببرزد بفرمان او، دست راست
که گر بگذری، زین سخن نگذرم
سخن هر چه گفتی تو، فرمان برم
نشانمش بر نامور تخت عاج
نهم بر سرش بر، دلارای تاج

(بررسی فراگیر از جنگ اهورامزدا با سیمرغ، یا جنگ
اسفندیار با رستم، در کتاب ویژه ای انجام داده خواهد شد).

در اینجا مقصود، بررسی پدیده « سایه هما در غزلیات مولوی» هست. بررسی « مولوی و سایه هما در غزلیاتش » ادامه می یابد .

(کسانیکه علاقمند به دادن یاری مالی، برای نشر و پخش این آثار هستند، با ایمیل زیرین رابطه بگیرند

(jamali@parseng.com)